دانلود
رمان

دکتر پرستار مغرور

#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت1

داشتم بیمارا رو چک میکردم ک صدای وییره ی گوشیم بلند شد . نگاهی به شماره انداختم مادرم بود اووف ول کن نبود از صبح صد بار زنگ زده بود خوبه بهش گفته بودم امروز اصلا بهم زنگ نزنه ،گیر داده بود باید با پسر عموم ک از بچگی ما رو صیغه کرده بودند ازدواج کنم پسر عموم کیان کسی بود ک عاشقش بودم از وقتی ک یادمه ۹سالم بود و کیان نوزده سالش بود بین ما صیغه محرمیت خونده بودند ، دوستش داشتم بزرگتر ک شدم حسم بهش بیشتر شد جوری ک وقتی دختری بهش نزدیک میشد عصبی میشدم و یه بلایی سرش درمیاوردم وقتی هجده سالم شد بهش ابراز علاقه کردم اما اون من و پس زد درست روز تولدم تحقیرم کرد و برای همیشه بعدش از ایران رفت ، حالا بعد از چند سال برگشته بود و خانواده هامون باز انگار نقشه ای تو سرشون داشتند ک عمرا اگه قبول میکردم.
با قرار گفتن دستی روی شونم از افکارم خارج شدم و به عقب برگشتم با دیدن نیاز با حرص گفتم:
_چه مرگته تو باز
پشت چشمی نازک کرد و بدون توجه به حرفم با هیجان گفت:

_وای آرامش دکتر جدیده رو ندیدی!؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_نه ندیدم حالا چه تحفه ای هست مگه لابد یه گوشت تلخ دیگه ای عین دکتر محمدی این هیجان داره تو ذوق کردی الان براش؟!
آب از لب و لوچه اش آویزون شد و با ذوق و هیجان گفت:
_وای آرامش ندیدیش خیلی خوشتیپ و جیگر عین هنرپیشه هاست آدم دلش نمیاد نگاه ازش بگیره
پس گردنی بهش زدم و با چندش گفتم:
_خاک بر سرت جمع کن خودت و انگار تا حالا تو عمرت پسر ندیدی انگار چه تحفه ای هست حالا.
تا خواست به حرفم اعتراضی کنه دهنش باز و بسته شد و چشمهاش گرد
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
_چت شد باز نکنه دیوونه شدی
هی ابرو بالا انداخت ک حرصی ازش گفتم:
_معلومه این دکتره هنوز نیومده عقل و هوشت رو برده ک خل شدی
در حالی ک به پشت سرم برمیگشتم ادامه دادم:
_بهتره برم به مریضا سر بزنم تا بشینم به ....
با دیدن شخص روبروم حرف تو دهنم ماسید ، آریان اینجا چیکار میکرد پسر عموم بود کسی ک از بچگی بهش محرم بودم و صیغه اش بودم تا به امروز زیاد از حد تغیر کرده بود خوشتیپ شده بود و جذاب با هیکل ورزشکاری ک آدم محوش میشد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت2

_خانوم میشه برید کنار !؟
با شنیدن صداش تازه به خودم اومدم بی اختیار از سر راهش کنار رفتم ک رفت ، یعنی من رو نشناخت ک انقدر سرد برخورد کرد ولی چطور ممکنه من رو نشناسه خیلی وقته که از اون سال ها میگذره اما نه اونقدر که من رو فراموش کرده باشه!
صدای نیاز من رو به خودم آورد
_وای آرامش دیدی چقدر خوشگل بود عجب چیزی بود لامصب چه هیکل قشنگی داشت.
_اون آریان بود
صدای جیغ مانندش بلند شد:
_چی
_آریان بود پسر عموم همون کسی که شوهر صیغه ای من بود وقتی نه ساله بودم ، وقتی تولد هجده سالگی من بود بهش ابراز علاقه کردم اما اون من رو پس زد به بدترین شکل ممکن و برای همیشه گذاشت رفت!
چشمهاش گرد شد انگار باورش نمیشد این همون آریان باشه

_جدی خودشه؟!
سری تکون دادم و وا رفته گفتم:
_آره خودشه
تا خواست چیزی بگه باز صدای وییره ی موبایلم بلند شد انقدر از دیدن آریان شکه و بهت زده بودم و بخاطر رفتار سردش ک باهام داشت جوری ک انگار اصلا من رو نشناخته بود کفری شده بودم ک دکمه ی اتصال رو زدم و کفری جواب دادم:
_بله
صدای مامان تو گوشم پیچید:
_دختر کجایی شوهرت امروز میاد اون وقت تو رفتی تو همچین روزی بیمارستان آره نمیتونستی مرخصی بگیری ...
عصبی وسط حرفش پریدم:
_مامان هی شوهر شوهر نکن اون شوهر من نیست یه صیغه ی الکی بوده ک شماها سرخود برای من و اون خوندید وقتی اومد باطلش میکنیم و هر کی میره پی کار خودش خستم کردید هی عقد عقد میکنید بسه بابا دست از سرم بردارید.
و بدون اینکه بزارم حرف دیگه ای بزنه قطع کردم ، صدای نگران نیاز بلند شد:
_آرامش خوبی؟!
با صدای گرفته ای گفتم:
_خوبم

اما اصلا خوب نبودم باز هم سردرد عصبیم داشت شروع میشد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت3

دیگه تا پایان ساعت کاریم اصلا آریان رو ندیدم ، دیدنش بعد از این همه سال تو بیمارستان واقعا برام شکه کننده بود چقدر عوض شده بود نسبت به سال های قبل خیلی خوشگل تر و جذاب تر شده بود پوزخندی روی لبهام نشست او حتی اصلا قیافه ی من رو یادش نبود من رو نشناخت و من احمق هنوز هم دوستش داشتم هنوز هم با دیدنش قلبم تند تند میزد لعنت بهت!
سوار ماشین شدم و شروع کردم به رانندگی کردن به سمت خونه یه آهنگ شاد گذاشتم و صداش رو تا ته زیاد کردم تا از فکر کردن به آریان بیرون بیام ، با سرعت زیاد داشتم رانندگی میکردم حدود یکساعت شد ک رسیدم خونه در رو با ریموت باز کردم ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه حرکت کردم در سالن رو باز کردم ک صدای جیغ مامان خونه رو پر کرده مثل همیشه فروزان در حال کرم ریختن بود ک اینجوری داد مامان در اومده بود در حالی ک لبخند روی لبهام نشسته بود با صدای گرفته ای داد زدم

_من اومدم!
صدای مامان اومد
_چرا گوشیت رو جواب نمیدادی از صبح صدبار بهت زنگ زدم مگه نگفتم امش...
وسط حرفش پریدم و خسته گفتم:
_مامان لطفا این بحث تکراری رو تمومش کن من تازه اومدم خسته ام میخوام بخوابم.
_چی چی رو میخوام بخوابم زود باش آماده شو امشب آقاجونت خواسته هممون تو عمارت باشیم آریان بعد چند سال اومده و ...
حرفش رو قطع کردم و کلافه گفتم
_باشه مامان الان میرم آماده میشم میشه دیگه بس کنی.
چشم غره ای بهم رفت و به سمت نشیمن رفت ، راهم رو به سمت اتاقم کج کردم تنها چیزی ک الان حالم رو خوب میکرد یه دوش آب گرم بود .
* * * *
با رسیدن به خونه آقاجون قبل از اینکه پام رو تو عمارت بزارم صدای مامان بلند شد
_آرامش
ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم
_بله مامان؟!
_رو حرف آقاجون حرف نزنیا زبونت رو نگه دار
خونسرد گفتم

_اگه حرف هاش به ازدواج من و آریان ختم نشه حتما!
با حرص اسمم رو صدا زد
_آرامش
بدون توجه به بقیه حرف هاش داخل عمارت شدم ،ک خدمتکار شخصی خانوم جون اومد به سمتمون و وسایل هامون رو ازمون گرفت ، پدرم یه مرد مستبد و متعصب بود ک همیشه پایبند دین و اعتقادات مذهبی بود بشدت از دوستی های دختر و پسر متنفر بود برای همین از همون بچگی ک آقاجون من رو به اسم آریان نشون کرد یه صیغه بین من و آریان خوندند و حالا متعقد بود ک من حتما باید با آریان ازدواج کنم چون همسرش هستم همیشه از این عقیده های عهد بوق متنفر بودم ، درست بود ک عاشق آریان بودم اما اون سال ها پیش من رو به بدترین شکل پس زد چجوری میتونستم دوباره حتی به ازدواج باهاش فکر کنم!
من مامان و نرگس اومده بودیم بابا از شرکت یه راست اومده بود اینجا ، به سمت سالن اصلی ک همه نشسته بودند رفتیم!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت4

روی مبل تک نفره نشستم مامان و نرگس هم اومدند بعد من و کنار عمه

نشستند من دوتا عمه داشتم و دوتا تا عمو ،عمه لیلا و عمو سعید و محمد ، آریان پسر عمو سعید بود ک امشب هم به این مناسبت همه جمع شده بودیم چون آریان برگشته بود و صدالبته میدونستم ک امشب باز هم بحث ازدواج من و آریان پیش کشیده میشه.

_سلام

با شنیدن صدای بم و مردونه آریان ناخوداگاه سرم بالا اومد و بهش خیره شدم شروع کردم به آنالیز کردنش بدن ورزشکاری و گنده ای داشت ک آدم تو نگاه اول یاد خلافکارها میفتاد و میترسید ، صورت زیبا و جذابی داشت با چشمهای مشکی رنگ ، اخماش تو هم بود درست مثل همیشه قبلا هم آریان اخمو و سرد بود ک بخاطر همین بود همیشه سر به سرش میذاشتم و اون فقط بهم لقب بچه رو میداد.

_آرامش

با شنیدن صدای مامان گیج بهش خیره شدم ، در حالی ک داشت بهم چشم غره میرفت تشر زد

_هواست کجاست آقاجون با توا

به سمت آقاجون برگشتم و گفتم:

_جانم آقاجون ببخشید هواسم نبود

_نمیخوای با شوهرت احوالپرسی کنی!

با شنیدن این حرف کلافه نفسم رو دادم بیرون فرستادم باید همین الان جوابش رو میدادم وگرنه الکی برای خودشون میبریدند و میدوختند

_آقاجون من شوهری ندارم ک بخوام باهاش احوالپرسی کنم انگار شما

اشتباه اسم من رو صدا زدید.
بعد تموم شدن حرفم در حالی که تموم وجودم داشت از خشم و حرص میلرزید بلند شدم و گفتم:
_بااجازه
منتظر بقیه ی حرف آقاجون نموندم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم
چقدر نفهم بودند آخه یعنی من هر سری باید بهشون بفهمونم ک آریان شوهر من نیست چرا نمیفهمیدند ، شاید اگه چند سال قبل بود از شنیدن لفظ شوهر ذوق مرگ میشدم اما الان نه!
یه لیوان آب سرد ریختم و خوردم نگاهی به دستام انداختم ک داشت میلرزید و این یعنی شروع سردرد عصبیم ، این بیماری لعنتی هم فقط بخاطر اون آریان عوضی بود ک گریبانگیرم شده بود
به عقب برگشتم ک با دیدن آریان پشت سرم چون یهو بود ترسیده هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم
_هنوز هم مثل گذشته ترسویی!
با شنیدن این حرفش یاد گذشته افتادم ک همیشه بهم میگفت ترسوی دوست داشتنی من! نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه بهش اومدم تا از کنارش رد بشم ک بازوم رو گرفت با صدایی ک سعی میکردم عصبی نباشه گفتم:
_دستم رو ول کن!
من رو به یخچال چسپوند و خیره به چشمهام شد
_تو هنوز هم زن منی

با شنیدن این حرفش داغ کردم و پوزخند عصبی زدم و گفتم
_خواب دیدی خیر باشه من شوهری ندارم بکش کنار دستت رو پس تا همینجا قلمش نکردم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت5

_اما تو هنوز هم زن منی
با خشم بهش خیره شدم و گفتم
_از سر راهم برو کنار و خودت بمون همینجا به توهماتت ادامه بده.
با شنیدن این حرفم با همون خونسردی ذاتی ک داشت خیره به چشمهام شد و در مقابل چشمهای عصبی من خم شد لبهاش رو روی لبهام گذاشت ک چشمهام گرد شد این داشت چیکار میکرد ، به چه حقی داشت من رو میبوسید با مشت به سینه اش کوبیدم و لبش رو گاز گرفتم ک بااینکارم وحشی شد با شدت بیشتری شروع کرد به گاز گرفتن و بوسیدن لبهام تقلا فایده نداشت اون داشت کار خودش رو میکرد با حس لبهای گرمش داشتم سست میشدم ک صدای پایی ک اومد ازم جدا شد با حرص دستم رو روی لبم کشیدم و گفتم:
_وحشی

پوزخندی زد و گفت:
_فقط بهت نشون دادم ک هنوز شوهرت هستم عزیزم
عزیزم رو یه جوری کشیده گفت ک تموم بدنم مور مور شد با اومدن خانوم بزرگ به آشپزخونه جفتمون ساکت شدیم نگاهی به من و آریان انداخت کمی دقیق بهمون خیره شد و با لحن شیطونی گفت:
_خوش گذشت بچه ها؟!
متعجب گفتم
_چی؟!
اشاره ای به آریان کرد ، نگاهم و به آریان دوختم ک با دیدن رژ روی لبهاش چشمهام گرد شد لعنتی حالا خانوم بزرگ داشت پیش خودش چه فکری میکرد سریع از آشپزخونه خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم بیشتر از این نمیشد منتظر بمونم و آبروریزی جدید بشه لعنت بهت آریان ک همیشه ی خدا یه دردسری برای من درست میکنی.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت6

وقتی سر وضعم رو درست کردم و رژ لبم رو تمدید کردم به سمت سالن رفتم همه نشسته بودند حتی آریان و خانوم بزرگ بدون سر و صدا یه

گوشه نشستم ک صدای آقاجون بلند شد:
_امشب هم بخاطر برگشت آریان خواستم دور هم جمع بشیم هم بخاطر موضوع مهمی که قرار بود همزمان با بازگشت آریان به همتون بگم.
کنجکاو بهش خیره شده بودم که تک سرفه ای کرد و ادامه داد:
_همونطور که میدونید آریان و آرامش از بچگی یه صیغه محرمیت بین جفتشون خونده شد تا وقتی بزرگ شدند و عاقل و بالغ شدند به عقد هم دربیاند و حالا میخوام که هر چه زودتر مراسم عقد آریان و آرامش انجام بشه.
چشمهام از فرط تعجب و عصبانیت گشاد شد چرا من هر چقدر میخواستم از این موضوع دور باشم اون ها باز هم این بحث رو پیش میکشیدند چرا نمیخواستند بفهمند که من نمیخوام با آریان ازدواج کنم.
_خوب دخترم نظر تو چیه؟!
با شنیدن صدای آقاجون از فکر کردن به اینا بیرون اومدم ، بهش خیره شدم و با صدایی که سعی کردم هیچ لرزشی نداشته باشه خیلی جدی و محکم گفتم:
_آقاجون من نمیخوام با آریان ازدواج کنم من ...
نذاشت حرفم رو کامل کنم و با صدای محکم و پر از اقتداری گفت:
_تو خیلی وقت با آریان ازدواج کردی و حالا باید اون صیغه تبدیل به عقد دائم بشه.
_اما من ...
صدای خشک و سرد بابا بلند شد

_آرامش
چنان با تحکم اسمم رو صدا زد که جایی برای اعتراض نذاشت همیشه همین بودم جلوی بابا نمیتونستم حرفی بزنم ، بقیه دوباره مشغول شدند و داشتند درمورد ازدواج و عقد من و آریان صحبت میکردند ، نمیدونستم آریان چرا سکوت کرده سرم رو بلند کردم ببینم چرا ساکت ک با دیدن نگاه خیره اش بهم برای یه لحظه فقط یه لحظه ضربان قلبم شروع کرد به تند تند زدن ، ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم من دوباره نمیخواستم بشم اون آرامش احمقی ک عاشق آریان بود.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت7

داخل بیمارستان بودم و داشتم مریض هارو چک میکردم که صدای مهلقا بلند شد:
_هیچ معلومه کجایی تو دختر؟!
متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_داشتم مریض هایی که گفته بودید رو چک میکردم
_انشاالله که کارت رو درست انجام دادی و باز اشتباهی آمپول نزده باشی بهشون

چشم غره ای بهش رفتم که ادامه داد:
_دیروز یه دکتر جدید داشتیم آریان زند ، قراره باهاش باشی و به مریضا سر بزنی ازش یاد بگیری.
با شنیدن این حرفش چشمهام از شدت حرص و عصبانیت گرد شد مار از پونه بدش میاد در لونه اش سبز میشه من اصلا نمیتونستم باهاش باشم و تحملش کنم حداقل دکتر محمدی رو میشد یه جوری تحمل کرد اما آریان رو با اون غرور کاذبش اصلا
_من نمیخوام زیر دس...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
_اگه نمیخوای شغلت رو ببوسی بزاری کنار بهتره باهاش باشی و کار ازش یاد بگیری این دستور استاد خودت میدونی دیگه
با حرص پام رو کوبیدم زمین و گفتم
_چرا بین این همه آدم من باید کارآموز اون کوه غرور بیریخت زشت از خودراضی بشم هان؟!
_ من هم مشتاق نیستم شخص بی ادب و دست پا جلفتی کارآموزم بشه.
با شنیدن صدای بم و مردونه آریان از پشت سرم چشمهام از حدقه زد بیرون لعنتی باز گند زده بودم ، نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم حق به جانب بهش خیره شدم و پوزخندی زدم و گفتم:
_جناب دکتر بهتون یاد ندادند فالگوش ایستادن کار خوبی نیست
بیتفاوت بهم خیره شد و گفت:
_شما تو راهرو ایستادید و دارید با صدای بلند حرف میزنید توقع نداشته

باشید که من نفهمم یا کر باشم فکر نمیکنم این فالگوش ایستادن باشه درسته.
بعد تموم شدن حرفش پوزخند بهم زد که آتیش گرفتم
_من برم به کارم برسم وقت شنیدن چرت و پرت های بقیه رو ندارم
و با گفتن روز خوش رفت با خشم گفتم
_این این ...
صدای مهلقا بلند شد
_گند زدی آرامش
_به درک فکر کرده کیه پسره ی عوضی بیشعور از خودراضی!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت8

به سمت اتاق آریان حرکت کردم گویا باهام کار داشت پسره ی عوضی اصلا دوست نداشتم ریخت و قیافه اش رو ببینم هر وقت میدیدمش یاد کاری که چند سال پیش باهام انجام داد میفتادم نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم نباید بهش فکر میکردم اون اصلا آدم مهمی نبود!
تقه ای زدم که صدای سرد و بمش بلند شد:
_بیا داخل

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم گفتم:
_با من کاری داشتید !؟
با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد پوزخندی روی لبهاش نشسته که دستام مشت شد عوضی داشت با تمسخر بهم نگاه میکرد کثافط ، صداش بلند شد:
_این پرونده مریض اتاق 120 برو چکش کن ببین مشکلش چیه و کاراش رو انجام بده بعدش میای برای من توضیح میدی فهمیدی !؟
میدونستم میخواد حرص من رو دربیاره که داری اینجوری میگه لبخند حرص دراری زدم و گفتم:
_بله فهمیدم همه که مثل شما نفهم نیستند
با شنیدن این حرف من نیشخندی زد
_مثل اینکه خیلی دوست داری اخراج بشی !؟
داشت تهدید میکرد کثافط با خونسردی ظاهری بهش خیره شدم که بلند شد به سمتم اومد روبروم ایستاد و گفت:
_کارآموز دست و پاچلفتی مثل تو داشتن خیلی سخته حتی نمیشه باهاش سرگرم شد
و نگاه هیزی به سرتا پام انداخت که چشمهام گرد شد این هوس باز چشم چرون چی داشت میگفت عصبی از شنیدن این حرفش گفتم:
_اینجا بیمارستان نه فاحشه خونه که شما قصد داشته باشید خودتون رو ارض***ا کنید!
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:

_میدونی آخه هیچکس کارآموزش زن صیغه ایش نیست که هوس این چیزا رو نکنه ، درضمن مالی هم نیستی تحریک بشم با دیدن هیکلت به نفس نفس افتاده بودم از شدت عصبانیت و حرص دوست داشتم گردنش رو خورد کنم پسره ی احمق چجوری داشت حرف میزد
_خیلی هم دلت بخواد هیکل به این قشنگی تموم پسرا چشمشون دنبال هیکل منه اون وقت تو ....
با دیدن صورتش ساکت شدم چشمهاش قرمز شده بود و رگ گردنش برآمده گند زده بودم اومده بودم ابرو رو درستش کنم زده بودم چشمش رو هم کور کرده بودم آخه مگه من مریضم دارم با غیرتش بازی میکنم!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت9

_هیچکس جز من حق دیدن بدن تو رو نداره هیچکس حق نداره چشمش دنبال بدن ناموس من باشه خودم چشمهاش رو از کاسه درمیارم ، بار آخرت باشه میخوای من رو تحریک کنی و با غیرتم بازی کنی فکر نکن دفعه بعدی به همین آسونی ازت میگذرم الانم گمشو از جلوی چشمهام تا بلایی سرت درنیاوردم همینجا!
با شنیدن این حرفش ترسیده ازش فاصله گرفتم در اتاق رو باز کردم اما

قبل از اینکه برم بیرون بهش خیره شدم و گفتم:
_من هر کاری دوست داشته باشم انجام میدم بعدش قرار نیست اون صیغه ی مزخرف تا همیشه باشه بلاخره فسخ میشه و منم با کسی که عاشقش باشم ازدواج میکنم نه توی گودزیلا گوشت تلخ پس الکی نشین برای من غیرتی بازی دربیار
زبونم رو در آوردم که چشمهاش از شدت عصبانیت قرمز شده بود داشت بهم نگاه میکرد تا خواست بیاد سمتم سریع در اتاق رو بستم و با شادی به سمت اتاق بیمار رفتم خیلی خوشحال بودم از اینکه حالش رو گرفته بودم قشنگ ذوق مرگ داشتم میشدم مخصوصا حال اون دکتر مغرور خودخواه کثافط! من چجوری باید یکسال تحملش میکردم تا دوره کارآموزی من تموم بشه خدایا خودت بهم رحم کن یا اون پسره تو این یکسال یه بلایی سر من درمیاره یا من یه بلایی سرش درمیارم اینو مطمئنم
_آرامش
با شنیدن صدای مهلقا ایستادم و کفری بهش خیره شدم و گفتم:
_بله
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:
_چته مثل سگ داری پاچه میگیری !؟
_من باید به مدت یکسال اون نچسپ گوشت تلخ مغرور عوضی رو تحمل کنم اون وقت میخوای خوب باشم !؟
با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:
_چه خوب هم داری حرص میخوری انگار خیلی بدجور کفری کرده تو رو !؟

با شنیدن این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم:
_نکنه تو هم قصد داری من عصبی بشم داری اینجوری حرف میزنی مهلقا برو رد کارت من اعصاب درست درمونی ندارم الان
سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
_تو کی اعصاب درست درمون داشتی آخه که الان داشته باشی!؟
_به تو ربطی نداره
بعدش از کنارش رد شدم به سمت اتاق بیمار همش تقصیر این بود من شده بودم کارآموز اون پسره عوضی کاش میشد قشنگ حالش رو میگرفتم کیف میکردم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت10

ساعت کاری تموم شده بود و الان شیفت عوض میشد خمیازه ای کشیدم و خسته داشتم از بیمارستان خارج میشدم که ماشینی کنار پام ایستاد با فکر اینکه مزاحم دهن باز کردم فحش نثار جد و آبادش کنم که با دیدن آریان با دهن باز بهش خیره شدم پوزخندی زد
_سوار شو
با شنیدن این حرفش اخمام رو توهم کشیدم و گفتم:

_خودم میرم نیازی نیست شما لطف کنید
با شنیدن این حرف من درست مثل من اخماش رو توهم کشید و سرد گفت:
_سوار شو تا خودم به روش خودم نیومدم مجبورت نکردم
میدونستم این انقدر دیوونه هست که هر کاری از دستش بربیاد انجام میده پس بدون حرف اضافه سوار ماشین شدم اون هم حرکت کرد
_فردا شب قراره درمورد ازدواج ما دو نفر صحبت کنند
به نیم رخش خیره شدم و با تمسخر گفتم:
_من اصلا قصد ازدواج ندارم فعلا!
به وضوح صدای پوزخندش رو شنیدم و دستام از عصبانیت مشت شد چی میشد میتونستم الان فکش رو بیارم پایین
_اون دست تو نیست خانوم کوچولو تو وقتی نه سالت بوده زن من شدی الان نمیتونی بهونه ای بیاری.
مرتیکه ی پفیوز فکر کرده من ساکت میشینم تا من رو به عقد اون دربیارند من اون آرامش قدیم نبودم بی شک یه بلایی سرش درمیاوردم نفس عمیقی کشیدم و ساکت سرجام نشستم نمیخواستم فعلا باهاش هیچ بحثی بکنم.
با ایستادن ماشین نگاهم به خونه امون افتاد دستم به سمت دستگیره رفت که صداش بلند شد:
_آرامش!
به سمتش برگشتم و حرصی گفتم:

_بله
نیشخندی زد و خیره به چشمهام شد و گفت:
_بابت حرفی که امروز زدی خیلی بد پشیمون میشی فهمیدی !؟
_نه
_اشکال نداره به زودی متوجه میشی!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت11

با حرص از ماشین پیاده شدم لعنتی فقط قصد داشت من و روانی کنه با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و داخل خونه شدم مامان به سمتم اومد و گفت:
_آرامش
با حرص بهش خیره شدم و گفتم:
_بله
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:
_باز کی حرصت رو در آورده نشستی مثل سگ پاچه میگیری
با شنیدن این حرفش لبخند حرص دراری زدم و گفتم:
_همونی که شما و بابا انداختید تو دامن من حالا فهمیدید!؟

مامان با شنیدن این حرف من اولش متعجب شد بعدش لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:
_آریان و دیدی !؟
دوست داشتم سرم رو بکوبم تو دیوار آخه چرا مامان من انقدر این بشر رو دوست داشت اون اصلا دوست داشتنی نبود پر حرص نفسم رو بیرون فرستادم و بدون اینکه جواب مامان رو بدم گذاشتم رفتم که صداش بلند شد:
_هی وایستا ببینم
با شنیدن صداش ایستادم بهش خیره شدم
_چیه مامان
_سئوال ازت پرسیدم بدون اینکه جواب بدی داری میری خیلی بی ادب شدی آرامش
با شنیدن این حرفش دوست داشتم گریه کنم اما اصلا فایده نداشت گریه کردن من
_آره مامان دیدمش حالا راحت شدی !؟
مامان پشت چشمی نازک کرد و گذاشت رفت با دهن باز به مسیر رفتنش خیره شدم انگاری همه قصد داشتند فقط من رو دیوونه کنند
_همه دیوونه اند
* * * *
_من میخوام تو و آریان با هم ازدواج کنید اون هم هر چه زودتر دوست دارم نوه ام رو ببینم

با شنیدن این حرف آقاجون دوست داشتم پاشم فریاد بزنم داد و بیداد راه بندازم اما میدونستم فایده نداره
_من نمیخوام باهاش ازدواج کنم
با شنیدن این حرف من آقاجون اخماش رو توهم کشید و گفت:
_چی !؟
با اینکه ترسیده بودم ازش مخصوصا با اخمی که بین ابروهاش بود اما نباید کم میاوردم من نمیخواستم تن به این ازدواج اجباری بدم
_نمیخوام باهاش ازدواج کنم آقاجون
بعدش بلند شدم که آقاجون فریاد زد
_بشین سرجات مگه بهت اجازه دادم پاشی !
با چشمهای گرد شده از ترس بهش خیره شدم خیلی عصبی شده بود آقاجون دوباره سرجام نشستم که آقاجون با جدیت بهم خیره شد و خیلی محکم گفت:
_تو با آریان ازدواج میکنی اون هم تو عرض کمتر از دو هفته!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت12

رو حرف آقاجون نتونسته بودم حرف بزنم ازش میترسیدم نه تنها من بلکه

همه ی خانواده ازش میترسیدند به مامان خیره شدم و گفتم:
_مامان من نمیخوام باهاش ازدواج کنم تو رو خدا با آقاجون صحبت کنید
مامان با شنیدن این حرف من بهم خیره شد و گفت:
_میدونی که تو وقتی به سن نه سال رسیدی صیغه آریان شدی آقاجونت همون موقع گفت شما دوتا باید با هم ازدواج کنید همه شما رو نشون کرده ی هم میدونند دخترم پس چرا داری اینجوری رفتار میکنی آخه !؟
با شنیدن این حرف مامان بهش خیره شدم و گفتم:
_مامان من دوستش ندارم چرا میخواید مجبورم کنید زن کسی بشم که هیچ علاقه ای بهش ندارم زندگیم نابود میشه مامان تو رو خدا التماست میکنم
مامان سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
_الان خیلی دیره برای گفتن این حرف ها دخترم آقاجونت تصمیمش رو گرفته هیچکس نمیتونه باهاش مخالفت کنه!
با شنیدن این حرف مامان عصبی بلند شدم
_یعنی چی هیچکس نمیتونه باهاش مخالفت کنه این زندگی منه پس به من مربوط میشه زندگی اون نیست هر تصمیمی دلش خواست بگیره من با اون پسره ی عوضی ازدواج نمیکنم
مامان با شنیدن این حرف من با چشمهای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد میدونستم متعجب شده تا حالا اینجوری حرف نزده بودم اون هم انقدر رک
_تو میخوای چیکار کنی !؟

با شنیدن این حرف مامان به چشمهاش خیره شدم و خیلی محکم بدون هیچ ترسی گفتم:
_فرار میکنم اما باهاش ازدواج نمیکنم
مامان دستش رو کوبید تو صورتش و گفت:
_خدایا آرامش دیوونه شدی میخوای آبروی همه رو ببری آره !؟
_هیچکدومتون به من فکر نمیکنید که من به فکر آبروی شما باشم اگه بخواید مجبورم کنید فرار میکنم اما باهاش ازدواج نمیکنم
بعدش هم در مقابل چشمهای گرد شده مامان به سمت اتاقم رفتم و محکم در رو بستم من نمیخواستم باهاش ازدواج کنم به هیچ عنوان!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت13

یه سری حرف فقط بین خودشون میزدند و نظر من این وسط اصلا مهم نبود هیچکس حتی نمیومد بپرسه آرامش راضی هستی از این ازدواج یا نه! بااینکه هم مخالفت من رو میدونستند اصلا براشون مهم نبود این وسط فقط یه چیز مهم بود رضایت آقاجون انگار اون قرار بود ازدواج کنه نه من نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم که صدای مامان باعث شد از افکارم خارج بشم

_آرامش
حرصی به سمتش برگشتم و گفتم:
_بله مامان
_هواست کجاست بهت میگم بیا ببین حلقه های ازدواجت رو خوشت میاد
لبخند حرص دراری بهش زدم و گفتم:
_من قرار نیست ازدواج کنم که بیام حلقه های ازدواج رو ببینم مامان جان انقدر به خودت زحمت نده
مامان با چشمهای گشاد شده بهم خیره شده بود که صدای خانوم جون بلند شد:
_آرامش چی داری میگی !؟
بهش خیره شدم خانوم برعکس آقاجون بود و من رو درک میکرد مهربون بود مثل آقاجون زورگو نبود
_من نمیخوام باهاش ازدواج کنم خانوم بزرگ هیچکس اینجا برای حرف من ارزش قائل نمیشه همه حرف حرف خودشون انگار قراره آقاجون زن آریان بشه که تصمیمش رو خودش میگیره.
قبل از اینکه خانوم جون حرفی بزنه صدای دختر عمو کیان فاطیما بلند شد:
_چقدر داری ناز میای آرامش از خدات باشه میخوای زنش بشی دیگه کی حاضر میشه تو رو بگیره بااین اخلاقت قیافه هم که نداری برو به جون آقاجون دعا کن آریان رو مجبور کرده

با شنیدن این حرفش به جای اینکه عصبی بشم با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم:
_حالا که من خوشحال نیستم از این ازدواج و از خدام هم نیست باهاش ازدواج کنم برعکس تو من اصلا عقده ازدواج ندارم ، راستی گفتی من قیافه ندارم خداروشکر همه میدونند من چقدر بیبی فیسم تو داخل آینه یه نگاه به خودت بنداز ببین چه شکلی هستی سر تا پات عملیه باوجود این همه عملی که رو صورتت انجام دادی هنوز هم خوشگل نیستی.
با عصبانیت خواست چیزی بگه که صدای محکم خانوم جون بلند شد:
_کافیه!
بعدش بلند شد به سمت من اومد و گفت:
_بریم داخل حیاط میخوام هوا بخورم
سری تکون دادم و همراه خانوم بزرگ به سمت حیاط رفتم ،
خانوم جون بهم خیره شد و گفت:
_چرا از این ازدواج خوشحال نیستی !؟
با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:
_چون من دوستش ندارم
خانوم جون نگاه عاقل اندر سهیفی به من انداخت و گفت:
_آرامش به من دروغ نگو من از عشقی که نسبت به آریان داشتی و داری خبر دارم مثل اینکه یادت رفته وقتی آریان برای همیشه اینجا رو ترک کرد تو بغل کی براش گریه میکردی هر شب و تا یه مدت حالت خراب بود کارت به روانشناس و روانپزشک کشید الان میخوای باور کنم هیچ علاقه

ای نسبت بهش نداری !؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت14

_ آره من عاشقش بودم هنوزم مثل احمقا دیوانه وار عاشقش هستم اما نمیتونم باهاش ازدواج کنم مثل اینکه یادتون رفته اون موقع تولد هجده سالگی من باهام چیکار کرد هان !؟
خانوم جون عمیق بهم خیره شد و بعد از چند ثانیه گفت:
_آدم ها میتونند اشتباه کنند دخترم ، بعدش مگه نمیگی عاشقش هستی پس چرا تلاش نمیکنی برای بدست آوردن عشقش چرا نمیخوای مال خودت باشه !؟
اشک تو چشمهام جمع شده بود اما نمیخواستم سرازیر بشه با بغض جوابش رو دادم:
_عشق به قیمت تحقیر شدن !
_تو عشق تحقیر شدن هم خودش یه نوع دوست داشتن بعدش تو قصدت باید خیر باشه وقتی اون تو رو پس زد تحقیرت کرد تو با کارهات اون رو شرمنده کن محبتش رو بدست بیار این فرصت فقط یکبار بدست میاد دخترم

با چشمهای اشکی بهش خیره شدم و گفتم:
_نمیدونم چی باید بگم خانوم جون
_فقط به من اعتماد کن باهاش ازدواج کن پشیمون نمیشی تو باید عشقت رو بدست بیاری نه اینکه بخاطر نداشتنش هر شب گریه کنی
ساکت بهش خیره شده بودم شاید حق با خانوم جون بود اما من قدرتش رو نداشتم یا شاید به خودم اعتماد نداشتم نمیدونستم باید چیکار کنم کاش میفهمیدم تا خانوم جون خواست چیزی بگه صدای آریان اومد:
_سلام خانوم جون
خانوم جون خیلی گرم جوابش رو داد سریع اشکام رو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم ، خانوم جون داشت با آریان صحبت میکرد من بدون اینکه چیزی بگم ازشون فاصله گرفتم و به سمت استخر بزرگ وسط حیاط رفتم همونجا نشستم که بعد از گذشت چند دقیقه احساس کردم کسی کنارم نشست به سمتش برگشتم با دیدن آریا دوباره همون حس بد سراغم اومد و با صدای خش داری گفتم:
_برای چی اومدی اینجا کنار من نشستی !؟
با شنیدن این حرف من بهم خیره شد و گفت:
_دوست داشتم مشکلی داری !؟
با حرص خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و خیلی محکم گفت:
_بشین
با شنیدن این حرفش بی اختیار خیلی آروم دوباره سرجام نشستم بهش خیره شدم و گفتم:

_خوب میشنوم باهام چیکار داشتی !؟
_چرا داشتی گریه میکردی !؟
_فکر نمیکنم به تو ربطی داشته من چرا داشتم گریه میکردم
با چشمهاش که انگار داشت آدم رو جادو میکرد بهم خیره شد و با صدای بمش گفت:
_تو از وقتی نه سالت شد زن من شدی و هر چیزی که مربوط به تو باشه به منم مربوط

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت15

_من وقتی نه ساله بودم به اختیار خودم زن تو نشدم که حالا بشینم بهت جواب پس بدم میفهمی اگه به دست من باشه همین الانش هم قصد ندارم باهات ازدواج کنم من ازت نفرت دارم اون هم خیلی زیاد فکر میکنم اینو فهمیده باشی.
با شنیدن این حرف من به چشمهام خیره شد و گفت:
_راضی باشی یا نباشی زن من شدی و تو هفته آینده هم زن رسمی من میشی قراره بیای خونه من پس باید به من جواب پس بدی
چشمهام گرد شد از وقاحت و پررویی مرد روبروم آخه آدم چقدر

میتونست پرو و عوضی باشه با حرص بلند شدم
_تو یه آدم عوضی و کثافط هستی اصلا قصد ندارم با آدمی مثل تو ازدواج کنم فهمیدی و این ازدواج رو هم به هم میزنم
با شنیدن این حرف من پوزخندی روی لبهاش نشست و گفت:
_اگه تونستی حتما همچین کاری انجام بده باشه
با شنیدن این حرفش جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:
_کثافط
بعدش گذاشتم رفتم اگه دو دقیقه بیشتر اونجا میموندم شک نداشتم باهاش گلاویز میشدم نفس عمیقی کشیدم و داخل خونه شدم بدون توجه به بقیه داخل اتاق خودم رفتم همونجا روی تخت نشستم که صدای باز شدن در اتاق اومد و پشت بندش صدای مامان بلند شد:
_پاشو چرا اینجا نشستی بیا بیرون زشته حلقه رو باید انتخاب کنی
با حرص و عصبانیت بهش خیره شدم
_مامان دست از سرم بردار من نمیخوام بیام چرا هی میای اعصاب من رو خراب میکنی آخه !؟
با شنیدن این حرف من مامان چشمهاش گرد شد
_چرا انقدر بی اعصاب شدی نشستی پاچه میگیری !؟
_چون شما قصد دارید منو دیوونه کنید مامان
مامان با چشمهای گشاد شده بهم خیره شد و گفت:
_آرامش
_مامان لطفا تنهام بزار الان نه اعصاب کلکل دارم نه توانایی بحث کردن با

شما به اندازه کافی اون پسره ی احمق ریده به اعصابم
مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:
_ریده به اعصابم چیه درست صحبت کن آرامش بعدش هم اون شوهرت آدم به شوهرش میگه احمق
_نمیخوام درست صحبت کنم مادر من بعدش اون پسره ی عوضی احمق کثافط شوهر من نیست میفهمید !؟
_عقلت رو از دست دادی تنهات میزارم اما بعدش جواب پدرت رو باید خودت بدی.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_16

با بیرون رفتن مامان با حرص از سرجام بلند شدم کنار پنجره ایستادم و به آسمون خیره شدم اشکام روی صورتم جاری شده بودند با صدای گرفته ای گفتم:
_ خدایا خودت هر چی به صلاح من همون بشه ، این روزا خیلی قلبم داره بیقراری میکنه هنوز اون صحنه ی تلخ تولد هجده سالگیم جلوی چشمهام کاش میتونستم فراموشش کنم کاش
با شنیدن باز شدن در اتاق دستی به چشمهای خیس شده از اشک

کشیدم و پاک کردم با صدای خش داری گفتم:
_کیه
صدای بابا اومد
_آرامش گریه کردی !؟
با شنیدن این حرفش هول شده به سمتش برگشتم و خیلی محکم گفتم:
_نه
بابا لبخندی زد و گفت:
_مثل همیشه دوست نداری هیچکس بفهمه تو گریه کردی آره !؟
با شنیدن این حرفش عمیق بهش خیره شدم من اخلاقم بیشتر شبیه بابا بود تا مامان ، درست مثل بابام مغرور بودم و اجازه نمیدادم هیچکس ببینه دارم گریه میکنم
بابا اومد سمتم کنارم ایستاد و به آسمون خیره شد و گفت:
_دوست نداری با آریان ازدواج کنی !؟
_نمیدونم
_دوستش داری اما نمیخوای باهاش ازدواج کنی بنظرت این خنده دار نیست !؟
با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:
_نه
_میدونم بابت اون تولد هجده سالگیت و اون اتفاق دوست نداری باهاش ازدواج کنی اما اینو هم خیلی خوب میدونم که هنوز دوستش داری و هیچکس رو به قلبت راه ندادی

بابا به سمت من برگشت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:
_اما اگه تو عاشق کس دیگه ای میشدی شک نکن من تو رو به اون میرسوندم و هیچوقت اجازه نمیدادم زن آریان بشی

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_17

داشتم مریض ها رو چک میکردم به سمت اتاقی که بهم گفته بودند رفتم همین که در رو باز کردم کشیده شدم داخل اتاق و در اتاق بسته شد با چشمهای گرد شده به آریان که اینکارو انجام داده بود خیره شدم و گفتم:
_داری چه غلطی میکنی نکنه دیوونه شدی !؟
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفت:
_آره دیوونه تو
متعجب از شنیدن این حرفش شکه بهش خیره شدم بعد از گذشت چند دقیقه وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره گفتم
_نکنه دیوونه شدی یا عقلت رو از دست دادی !؟
با شنیدن این حرف من خونسرد بهم خیره شد و گفت:
_هیچکدوم
_پس چرا من و کشوندی اینجا !؟

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:
_شنیدم تا حالا سعی داشتی این ازدواج رو به هم بزنی اما یهو منصرف شدی دلیلش چی میتونه باشه !؟
با شنیدن این حرفش با حرص بهش خیره شدم و گفتم:
_شاید دیوونه باشم منصرف شده باشم با آدم احمقی مثل تو ازدواج کنم
لبخندی روی لبهاش نشست و با لحن حرص دراری گفت:
_میدونم عاشقم هستی
_من غلط بکنم عاشق آدمی مثل تو بشم گودزیلای عوضی!
خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد وحشت زده بهش خیره شدم که سریع کنار رفت من هم کنال رفتم در اتاق باز شد و نجلا پرستار بخش اومد داخل اتاق نگاه بدی به من انداخت که باعث شد چشمهام گرد بشه انگار این دختره هم به دکتر چشم داشت که اینجوری رفتار میکرد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_18

کلافه روی مبل نشسته بودم و طبق معمول آقاجون داشت حرف های خودش رو میزد از اینکه مراسم ازدواج کجا برگزار بشه چجوری باشه حرصم گرفته بود از حرف هاش اون همیشه خودخواه بود دوست داشت

برای بقیه تصمیم بگیره اما اینبار من نمیذاشتم برا تصمیم بگیره
_نظر تو چیه آرامش !؟
با شنیدن صدای خانوم جون خواستم چیزی بگم که صدای محکم آقاجون بلند شد
_اون کاملا با حرف های من موافقه غیر از اینه آرامش !؟
نگاهم رو بهش دوختم لبخند حرص دراری زدم و گفتم:
_بله غیر از اینه چون من کاملا باهاتون مخالف هستم این ازدواج من و آریان نه شما که براش تصمیم بگیرید پس باید به سلیقه ی ما باشه
آقاجون با نگاه سردش بهم خیره شد که صدای بابام بلند شد
_حق با آرامش بابا بزارید خودشون تصمیم بگیرند
آقاجون بلند شد و گفت:
_نه
منم بلند شدم و خیلی خونسرد گفتم:
_پس من تو اون مراسم شرکت نمیکنم ، مراسم هم که بدون عروس باشه برگزار نمیشه
آقاجون نگاه ترسناکش رو حواله ام کرد اما همچنان خونسرد بهش خیره شده بودم باید حرف خودم رو به کرسی مینشوندم با صدایی که مشخص بود عصبی گفت:
_تو چجوری جرئت میکنی با من مخالفت کنی !؟
_چون شما خودخواه شدید
صدای هین مامان بلند شد میدونستم الان چقدر ترسیده اما من دیگه

هیچ ترسی نداشتم مخصوصا از این مرد خودخواه روبروم به سمت بابام برگشت و گفت:
_دخترت خیلی پرو شده میبینی داره چجوری باهام صحبت میکنه !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم که بابا نگاهی به من انداخت و گفت:
_حق با آرامش قراره اون ازدواج کنه پس اینکه مراسم کجا برگزار بشه و چه شکلی باشه همش به عهده خودشه
آقاجون با دهن باز داشت به بابا نگاه میکرد انگار توقع نداشت بابا از من طرفداری کنه البته خوب شد حالش گرفته شد این به نفع من بود
آقاجون نگاه کوتاهی به من انداخت و خیلی سرد گفت:
_پس اینکار به آرامش سپرده میشه!
و بعدش گذاشت رفت با لبخند به مسیر رفتنش خیره شده بودم که صدای پر از حرص مامان بلند شد
_این چه کاری بود انجام دادی گیس بریده
به سمت مامان برگشتم و خیلی خونسرد گفتم:
_وقتی حق با منه چرا باید سکوت کنم آخه !؟
مامان سری به نشونه ی تاسف تکون داد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_19

آریان خیره خیره داشت نگاه میکرد اعصابم خورد شد به سمتش برگشتم و با صدایی که سعی میکردم عصبی نباشه گفتم :
_برای به من خیره شدی انگار اصلا آدم ندیدی !
با شنیدن این حرف من پوزخندی کنج لبهاش نشست و با تمسخر گفت :
_ خیلی زیاد حس میکنم بی ادب و گستاخ شدی اما اصلا ناراحت نباش وقتی زن من شدی آدمت میکنم اون زبون درازت رو هم کوتاه میکنم تا جرئت نکنی پیش بزرگتر از خودت زبون درازی کنی
با شنیدن این حرفش بلند زدم زیر خنده وقتی خنده ام تموم شد سرکش به چشمهاش خیره شدم و گفتم :
_مطمئن باش هیچ غلطی نمیتونی بکنی
با شنیدن این حرف من چشمهاش برق بدی زد و گفت :
_هی یواش یواش
گوشه لبم کج شد و با صدای گرفته ای گفتم :
_میشه دهن گشادت رو ببندی !؟
عصبی بلند شد به سمتم اومد بازوم رو با خشم چنگ زد و مجبورم کرد بلند بشم که آخی از شدت درد گفتم عصبی به چشمهای سرکشش خیره شدم و گفتم :
_هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی !؟
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفت :

_ببین داری بیشتر از کپشنت حرف میزنی دعا کن آرومم وگرنه یه بلایی سرت درمیاوردم که تا آخر عمرت هیچوقت فراموش نکنی ، دفعه بعدی وجود داشته باشه کاری باهات میکنم مثل سگ به گوه خوردن بیفتی
عصبی بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و خشم غریدم :
_حرف دهنت و بفهم گاله ات رو باز کردی هر چی که لیاقت خودت هست بار من میکنی تو فکر کردی کی هستی !؟
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و ساکت شد انگار داشت سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه وقتی چند دقیقه گذشت گفت :
_به وقتش آدمت میکنم
بعدش خواست بره که با صدای بلندی گفتم :
_فرشته ها آدم نمیشن
منصرف شد از رفتن به سمتم برگشت و گفت :
_میدونستم عاشقم هستی اما نمیدونستم از رفتن من انقدر عقده جمع شده تو وجودت
با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شدم این چی داشت میگفت عصبی گفتم :
_تو چی داری میگی !؟
لبخندی محوی زد و گفت :
_ چیز ایی رو که تو یادت رفته ، یادت میاد تولد هجده سالگیت
با شنیدن این حرفش احساس کردم از بلندی سقوط کردم چرا داشت از گذشته حرف میزد آخه میخواست چی رو ثابت کنه این که من عاشقش

بودم
_خیلی پستی
لبخند محوی زد :
_ میدونم عزیزم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_20

عزیزم رو یه جوری کشیده گفت دوست داشتم دو تا کشیده آبدار بخوابونم تو گوشش آخه آدم انقدر کثافط ، میخواست احساساتی که خورد کرده بود رو دوباره بازگو کنه سرم رو تکون دادم به چشمهای سیاه رنگش خیره شدم و گفتم :
_شاید من یه زمانی عاشق تو بودم ، اما اون موقع فقط هجده سالم بود بچه بودم یه احساس زود گذر بود حس من خیلی زود تموم شد تو این مدت که نبودی آدم های زیادی بودند برای عاشق شدن دوباره
چشمهاش گرد شد کم کم معنی حرف من رو فهمید ، چشمهاش قرمز شد بلاخره آریان یه مرد متعصب بود نمیتونست تحمل کنه عشقش قبل اون عاشق شخص دیگه ای بوده با صدای گرفته ای گفت :
_چی !

_اخبار یکبار اعلام میشه عزیزم
عزیزم رو مثل خودش کشیده گفتم و خواستم برم که بازوم رو گرفت من رو به سمت خودش کشید و عصبی بهم خیره شد و با خشمی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت :
_تو عاشق شدی !؟
_این به تو هیچ ربطی نداره
با صدای بلندی فریاد کشید
_خفه شو عین ادم جواب من و بده
با اینکه ازش ترسیده بودم اما کم نیاوردم با جسارت بهش خیره شدم و گفتم ؛
_ آره عاشق شدم به تو چه ربطی داره اصلا تو ....
با کشیده محکمی که تو گوشم خورد پرت شدم روی زمین و صدای آخم دردناکم بلند شد دستم رو روی گونم ام گذاشتم بهت زده دستم رو روی گونه ام گذاشتم و گفتم :
_تو چه غلطی کردی کث ...
با دیدن صورت غضبناکش ساکت شدم تا حالا هیچوقت این شکلی ندیده بودمش ، آب دهنم رو به سختی فرو بردم و با صدای گرفته ای گفتم :
_ من ....
_میکشمت زنده ات نمیزارم به من خیانت میکنی پدرسگ
با دیدن توهین به پدرم عصبی شدم و گفتم :

_پدرسگ خودتی کثافط مادر ....
کمربندش رو کشید بیرون و محکم کوبید روی شکمم که جیغی از شدت درد کشیدم انگار کور شده بود و بی وقفه داشت میزد منو صدای جیغم تموم خونه رو برداشته بود نمیدونم چقدر گذشت که صدای فریاد آقاجون اومد :
_آریان داری چه غلطی میکنی
و دست آریان رو گرفت ، آریان با جنون به آقاجون خیره شد و با لحن ترسناکی گفت :
_میکشمش زنده اش نمیزارم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت21

آقاجون با صدایی که سعی داشت آروم باشه گفت :
_ آروم باش آریان باشه ، اون هر کاری انجام داده باشه خودم به حسابش میرسم .
آریان خشن بهم داشت نگاه میکرد اصلا حالت هاش عادی نبود نمیدونم چرا اما حس میکردم اون یه بیماری داره ، آقاجون به سختی آریان رو برد که خانوم جون و مامان اومدند پیشم کمکم کردند بلند بشم به سمت

اتاقی که برای من بود رفتم روی تخت دراز کشیدم ، صدای نگران مامان اومد :
_آرامش خوبی !؟
با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و گفتم :
_ نه مامان
مامان هم مثل ابر بهار داشت اشک میریخت که صدای خانوم جون اومد :
_ پاشو باید سر و صورتش رو پانسمان کنیم و بهش قرص بدیم آروم بخوابه ، خیلی بد کتک خورده
مامان بلند شد رفت بیرون که دست خانوم جون رو گرفتم و گفتم :
_ اون بیمار روانی .
خانوم جون با شنیدن این حرف من چشمهاش پر از ترس شد و با لحن عجیبی گفت :
_ دیوونه شدی آرامش این چه حرفیه که تو داری میزنی !؟
با ترس گفتم :
_ اون داشت من و کتک میزد خانوم جون اصلا حالت عادی نداشت چشمهاش ترسناک شده بود حتی حالت صورتش انگار دچار جنون شده بود من با همچین آدم دیوونه ای ازدواج نمیکنم .
خانوم جون برای اولین بار با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت :
_ هیس ساکت باش این چه حرفیه که تو داری میزنی آخه !؟
با شنیدن این حرفش ساکت شدم و ترسیده بهش خیره شدم باورم

نمیشد داشت همچین چیزی میگفت یعنی خانوم جون چرا انقدر عصبی شده بود ، وقتی حال من انقدر بد شده بود مخصوصا با کتک هایی که خورده بودم نمیتونستم درکش کنم با صدای گرفته ای گفتم :
ـ من ....
با اومدن مامان ساکت شدم و دیگه هیچ حرفی نزده ، بعد اینکه سر و صورت خونی من درست شد ، یه قرص آرامبخش خوردم و خوابیدم .
با احساس سر درد شدید چشمهام رو باز کردم که سرم تیر کشید آخی از شدت درد گفتم و شروع کردم به فحش دادن بقیه که صدای آریان اومد :
ـ تو سر درد شدی بقیه چه تقصیری دارند باید انقدر بهشون فحش بدی !؟
به سمتش برگشتم تا یه فحش درشت هم بارش کنم اما با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود مثل برق زده ها سر جام نشستم و با صدای لرزون شده ای گفتم :
ـ تو اینجا چیکار میکنی !؟
پشیمون بهم خیره شد که اینبار عصبی فریاد کشیدم :
ـ کدوم بیشعوری اجازه داده تو بیای داخل اتاق من هان تو یه مریض روانی هستی باید بری درمان بشی ..
ـ تموم شد !؟
با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم وقتی من انقدر عصبی بودم اون چرا اینقدر خونسرد داشت برخورد میکرد ، البته باید هم خونسر باشه کتک رو من خورده بودم نه اون .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت22

ـ برو بیرون .
بدون توجه به حرف من به صورتم زل زد و گفت :
ـ نمیخواستم این بلا رو سرت دربیارم اما خودت باعث شدی من عصبی بشم پس من هیچ تقصیری نداشتم .
با شنیدن این حرفش عصبی لبخندی زدم و گفتم :
ـ آره تو تقصیری نداشتی من مقصرم که با آدم عوضی مثل تو صحبت کردم من هیچوقت باهات ازدواج نمیکنم تو مشکل روانی داره مشخص بود .
بعدش با درد از روی تخت بلند شدم شالم رو چنگ زدم سرم کردم و از اتاق خارج شدم ، آریان هم داشت پشت سرم میومد به سمت پایین رفتم مامان بابا آقاجون و خانوم جون بابا و مامان آریان نشسته بودند داشتند صحبت میکردند که با صدای بلندی گفتم :
ـ من میخوام یه چیزی بهتون بگم .
با شنیدن صدام به سمتم برگشتند و سئوالی به من خیره شدند که نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ من نمیخوام با آریان ازدواج کنم .
اخمای آقاجون وحشتناک تو هم رفت و گفت :
ـ دلیل این حرفت چیه !؟
پوزخندی زدم بهش و گفتم :
ـ دلیل !؟ مگه دلیل هم میخواد آریان دیوونه اس جنون داره امروز بدون هیچ دلیلی دست روی من بلند کرد و داشت من رو کتک میزد اگه شما نرسیده بودید قطعا من زنده نبودم چرا باید با همچین آدم دیوونه ای زندگی کنم مگه من از زندگیم سیر شدم !؟
صدای آریان از پشت سرم اومد :
ـ با غیرت من بازی کردی !
اینبار عصبی به سمتش برگشتم و بدون توجه به حضور بقیه گفتم :
ـ خوب کردم میفهمی لیاقتت همینه ، فکر کردی غیرت به کتک زدن یه زن آره تو جز کتک زدن کار دیگه ای هم بلدی !؟
ـ بسه آرامش .
با شنیدن صدای پر از تحکم آقاجون به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ چرا همیشه من باید ساکت باشم ، اینبار نوه ی عزیز شما مقصره باز هم دارید چشم پوشی میکنید چرا !؟ خوب اینم واضح دلیلش چرا دارم از شما میپرسم ، چون اون وارث بعد شماست نوه ی شایسته ی شماست و الان من باید باهاش ازدواج کنم و صاحب نوه بشیم برای شما تا ادامه نسل شما باشند و این ثروت شما به غریبه ها نرسه ، اما شرمنده من حاضر نیستم زندگیم رو تباه کنم و با آدم ....

_ بسه !
با شنیدن صدای فریاد بابا ساکت شدم با چشمهای ترسیده بهش خیره شدم تا حالا این شکلی ندیده بودمش ، با عصبانیت به من خیره شد و گفت :
_ زود باش راه بیفت میریم خونه .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت23

_ من اینجوری تربیتت نکرده بودم آرامش !
شرمنده به بابا خیره شدم اما من نمیتونستم ساکت باشم وقتی آقاجون تموم کار هاش خودخواهی بود ، بابا دیده بود دیروز آریان چه بلایی سر من در آورده بود
_ من نمیخوام باهاش ازدواج کنم .
بابا عصبی به من خیره شد و گفت :
_ مگه بقیه مسخره ی ما هستند که امروز جواب بله بدیم فرداش بگیم نه بهتره این بحث تکراری رو تمومش کنی .
_ اما بابا ...
محکم اسمم رو صدا زد
_ بسه نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

با شنیدن این حرفش خواستم اعتراض کنم که بابا گذاشت رفت با دهن باز به مسیر رفتنش خیره شده بودم که مامان گفت :
_ ببین چیکار میکنی آرامش .
به مامان خیره شدم و گفتم :
_ مامان شما دیروز دیدید اون باهام چیکار کرد اما هنوز دارید ازش دفاع میکنید من نمیتونم شما رو درک کنم .
_ ببین داری اشتباه میکنی دخترم اون فقط عصبی شده بود وقتی تو با غیرتش بازی کردی
پوزخندی روی لبهام نشست و با حرص گفتم :
_ توجیه شما فقط همینه آره !؟
_ آرامش آریان پسر خوبیه ....
_ بسه
مامان ساکت شد که ادامه دادم :
_ شما همیشه باید از اون طرفداری کنید این عادت شماست منم نمیتونم به شما چیزی بگم .
مامان سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :
_ داری اشتباه میکنی .
دیگه واینستادم به حرف هاش گوش بدم و به سمت اتاقم رفتم نمیتونستم هیچکدومشون رو درک کنم من کتک خورده بودم اون آریا جنون داشت اما هنوز همه دوست داشتند من باهاش ازدواج کنم قطره اشکی روی گونم چکید که با حرص پسش زدم من نباید کم میاوردم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت24

کسل داشتم بیمار ها رو چک میکردم که مهسا پرستار بخش بهم گفت برم اتاق آریان اصلا دوست نداشتم باهاش روبرو بشم اما مجبور بودم به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم که صداش بلند شد :
_ بیا داخل !
در اتاق رو باز کردم و داخل شدم بهش خیره شدم و سرد گفتم :
_ با من کاری داشتید !؟
با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد نگاهش رو به من دوخت و گفت :
_ آره
سئوالی بهش نگاه کردم که تک سرفه ای کرد و گفت :
_ هنوز از دست من ناراحتی !؟
نه پس ناراحت نیستم خیلی خوشحال شدم از دستت کتک خوردم کلافه نفسم رو بیرون فرستادم که صداش بلند شد :
_ میدونم اون روز اصلا کار درستی انجام ندادم .
خوبه خودش میدونست چیکار کرده دست به سینه بهش خیره شدم تا معذرت خواهی کنه که گفت :

_ اما حقت بود لازم باشه باز هم کتکت میزنم تا جرئت نکنی جلوی من اسم هیچ پسری رو بیاری .
با دهن باز شده داشتم بهش نگاه میکردم چقدر این بشر پرو بود چجوری میتونست همچین چیزی بگه آخه با حرص گفتم :
_ تو ....
وسط حرفم پرید و خیلی محکم گفت :
_ وایستا من هنوز حرفم تموم نشده .
_ دیگه مگه حرفی مونده نزده باشی اونی که مقصره تویی نه من که الان خیلی خودخواه داری حرف میزنی ، میدونی چیه تو یه آدم مریض هستی که شک نکن من هیچوقت باهات ازدواج نمیکنم .
پوزخندی زد و با لحن حرص دراری گفت :
_ واقعا !
_ آره
_ اما خیلی داری اشتباه میکنی خانوم کوچولو چون اجازه ی شما دست شما نیست که با کی ازدواج کنید تو وقتی نه سالت بود صیغه ی من شدی و حالا باید زن من بشی .
این هم عین اقاجون داشت حرف میزد فتوکپی همون مرد زورگو بود دیگه چه انتظاری داشتم ازش که بیاد معذرت خواهی کنه یا قربون صدقه ام بره این گوشت تلخ عوضی!

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت25

_ هیچ بایدی در کار نیست شنیدی من هیچوقت حاضر نمیشم با شخصی مثل تو ازدواج کنم کسی که خیلی خودخواه داره پیش میره و دوست داره من باهاش ازدواج کنم اون هم چون فکر میکنه من یه وسیله ی شخصی هستم اما میدونی چیه خیلی داره اشتباه پیش میری چون من هیچوقت حاضر نمیشم با شخصی مثل تو ازدواج کنم .
بلند شد و در حالی که داشت به سمت من میومد گفت :
_ میدونی چیه تو یه اشتباه خیلی بزرگ داری مرتکب میشی !
با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم :
_ داری جدی میگی اون وقت میشه بدونم چه اشتباهی من دارم مرتکب میشم !؟
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفت :
_ ازدواج نکردن با من مساوی با نابود شدن زندگی خودت اما میدونی چیه تو حتما با من ازدواج میکنی و این تصمیم تو نیست بلکه تصمیم خانواده ات هست .
با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم خیلی وقیح بود
_ عوضی
خواستم برم از اتاق بیرون که کنار در من رو خفت کرد و گفت :

_ خیلی گنده گنده داری حرف میزنی هواست هست !
ساکت بودم دوست نداشتم باهاش کل کل کنم این پسر خیلی عوضی بود من نمیدونستم چرا عاشقش شده بودم ، با صدای خش دار و بمی گفت :
_ دوست دارم برای بار دوم هم شده طعم لبهات رو بچشم
این هیز چی داشت برای خودش میگفت خواستم یه جواب درست حسابی بهش بدم که لبهاش روی لبهام قرار گرفت خیلی خشن داشت لبهام رو میبوسید ، فشاری به سینه اش اوردم که حتی یه میلی متر هم تکون نخورد دستش رفت زیر لباس فرم من که چشمهام گرد شد این داشت چه غلطی میکرد ، وقتی لبهاش رو برداشت با خشم غریدم :
_ داری چه غلطی میکنی روانی !؟
با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت :
_ دارم کارای خوب خوب میکنم خوشگلم .
دوست داشتم یه مشت بکوبم توی صورتش نفس عمیقی شیدم و سعی داشتم خودم رو کنترل کنم با صدای آهسته ای گفتم :
_ برو کنار .
با شنیدن این حرف من اصلا تکون نخورد
_ دوست داری الان جیغ بکشم و آبروت رو ببرم آره !؟
ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ نه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_26

ـ پس برو کنار همین الان .
ـ به همین آسونی که نمیتونم بزارم بری .
با شنیدن این حرفش عصبی شدم خواستم یه فحش درشت بارش کنم که با صدای خش دار شده اش گفت :
ـ میخوای فحش بار من کنی الان !؟
ـ آره
ـ پس بزار کار نیمه تمومم رو تموم کنم .
متعجب بهش خیره شدم منظورش چی بود ، که با قرار گرفتن دوباره لبهاش روی لبهام حرف تو دهنم ماسید این چرا داشت اینجوری میکرد آخه چرا قصد داشت احساسات من رو خش دار کنه ، سینه ام رو از روی لباس فشار داد که آخی از درد گفتم با شنیدن این حرف من شدت بوسه هاش بیشتر شد و خشن داشت به کارش ادامه میداد ، وقتی لبهاش رو برداشت با صدای لرزون شده ای گفتم :
ـ دیوونه وحشی داری چیکار میکنی !؟
با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد
ـ میخوام از همین الان عادت کنی به رفتار خشونت آمیز من .

با تاسف بهش زل زدم
_ تو واقعا یه مریض روانی هستی باید بری خودت رو نشون بدی ، زود باش برو کنار .
خمار گفت :
_ اما هنوز کار من باهات تموم نشده .
پوزخندی زدم بهش
_ الان قصد داری اینجا با من چیکار کنی ، س*ک*س !؟
ابرویی بالا انداخت و با صدای بم شده اش گفت :
_ شاید
_ نمیدونم آقاجون چرا انقدر بهت اعتماد داره اما تو واقعا یه آدم کثیف هستی که برای رسیدن به خواسته های خودت هر کاری میکنی مثلا الان نشستی و داری با من .....
ساکت شدم دوست نداشتم ادامه بدم
_ خوب ادامه بده .
کلافه بهش خیره شدم و گفتم :
_ برو کنار آریان اصلا دوست ندارم باهات بحث کنم .
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ و اگه نخوام برم کنار !؟
_ اون وقت کاری که نباید رو انجام میدم .
_ مثلا میخوای چیکار کنی بره کوچولو !؟
با شنیدن این حرفش خودم هم موندم میخواستم چیکار کنم آخه که

داشتم شعار میدادم ، با صدای خش دار شده ای گفتم :
_ آریان
_ جان
به چشمهاش که قرمز و تب دار شده بود داشت بهم نگاه میکرد خیره شدم با عجز نالیدم :
_ لطفا برو کنار
چند ثانیه ساکت به چشمهام خیره شد و بعدش دستش رو برداشت رفت کنار خیلی جدی گفت :
_ زود باش برو تا کار دستت ندادم .
با شنیدن این حرفش سریع لباسم رو درست کردم و دستی به لبهام کشیدم که بی شک رژ لبم روش پخش شده بود سریع از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم ، صورتم رو شستم و رژ لبم رو پاک کردم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_27

همه چیز خیلی زود داشت پیش میرفت اصرار من برای خراب کردن این ازدواج بی فایده بود ، هیچکس حتی ذره ای به حرفام گوش نمیداد من میدونستم بعضی از رفتار های آریان اصلا درست و حسابی نیست انگار

تعادل نداشت ولی مگه برای کسی اهمیت داشت اونا فقط به فکر این بودند ازدواج خیلی عالی پیش بره اما من حساب همه رو میرسیدم نمیتونستم با همچین آدمی ازدواج کنم .
تموم وسایل های مورد نیازم رو تو یه چمدون کوچک گذاشته بودم موقع خوندن جاری عقد قبلش فرار میکردم لبخندی کنج لبهام نشست .
_ خوب عروس خانوم آماده شدید !
با شنیدن این حرفش از آینه نگاهی به صورتم انداختم خیلی زیبا شده بودم اما این اون چیزی نبود که من میخواستم من دوست نداشتم این شکلی ازدواج کنم با یه آدم روانی مثل آریان من دوست داشتم با عشق ازدواج کنم ، اشک تو چشمهام جمع شد درست بود من عاشق آریان بودم هنوز هم دوستش داشتم اما اون چی حتی ذره ای نسبت به من علاقه نداشت .
_ داماد اومده خوشگل خانوم .
با شنیدن صدای آرایشگر نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو فرو بردم به کمکش شنلم رو پوشیدم و به سمت پایین رفتم آریان کنار ماشین با ژست خاصی ایستاده بود خیلی خوشتیپ شده بود اما یه ذره شعور نداشت که بیاد طرف من با شنیدن صدای فیلمبردار به سمتم اومد و با حرف های مفت اون فیلمبردار شنلم رو برداشت ، نگاهی بهم انداخت و گفت :
_ خیلی زشت شدی .
با شنیدن این حرفش میخواستم جفت پا برم تو صورتش اما باید خودم رو کنترل میکردم امشب آخرین روزی بود که با این بشر بودم بعدش برای

همیشه از دست همشون راحت میشدن بعد از کلی اد و اطوار به دستور اون فیلمبردار سوار ماشین شدم .
_ دیدی بلاخره داری زن من میشی .
پوزخندی روی لبهام نشست دوست داشتم بهش بگم " جوجه رو آخر پاییز میشمارن " آقا آریان اما سکوت کردم فقط باید یه ذره دیگه تحمل میکردم .
_ چیه زبونت رو موش خورده !؟
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ نه هنوز دارم دوست داری ببینی !؟
پوزخندی زد و گفت :
_ خیلی دیدی که بخوام ببینم اونوقت همون بهتر ساکت باشی با اون صدات مخ من و نمیخوری این شکلی .
دندون قروچه ای کردم ، واستا فقط آریان دارم برات یه بلایی سرت درمیارم که تا آخر عمرت فراموش نکنی

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_28

چمدونم رو برداشتم و لباس عروسم رو تو دستام گرفتم و شروع کردم به

دویدن به پشت سرم نگاهی انداختم خداروشکر هیچ خبری نبود ، فکر کنم تا الان فهمیده باشند من فرار کردم لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشست خسته کنار جاده نشستم تا یه ماشین پیدا کنم که یهو یه ماشین مدل بالا مشکی کنار پام ایستاد بدون اینکه راننده رو ببینم یا چیزی سریع سوار شدم و گفتم :

_ زود باش حرکت کن آقا !

ماشین حرکت کرد که نفس عمیقی کشیدم به عقب برگشتم خداروشکر هیچکس دنبال ما نبود ، نفسم رو آسوده بیرون فرستادم در حالی که داشتم به سمت راننده برمیگشتم گفتم :

_ ببخشید باعث زحمت شما شدم من ....

با دیدن کسی که پشت فرمون نشسته بود حرف تو دهنم ماسید با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم اون اینجا چیکار میکرد خدایا بدبخت شده بودم با صدای لرزون شده از ترس گفتم :

_ نگه دار من میخوام پیاده بشم .

با خوردن سیلی محکمی تو دهنم طعم شوری خون رو داخل دهنم احساس کردم ، صدای خشن آریان بلند شد :

_ صبر کن امشب یه بلایی سرت درمیارم تا آخر عمرت فراموش نکنی شنیدی !؟

با چشمهای خیس شده از اشک بهش خیره شدم و گفتم ؛

_ دست از سرم بردار

پوزخند وحشتناکی زد

_ دست از سرت بردارم با کاری که امشب کردی گور خودت رو کندی ، فکر کردی فرار از دست من به همین راحتی یه کاری باهات میکنم امشب تا عمر داری فراموش نکنی .
رسما بدبخت شده بودم آریان از اون چیزی که فکرش رو میکردم بیشتر عصبی شده بود .
_ داری اشتباه میکنی آریان من ....
_ هیچ اشتباهی نیست تو از عروسیت فرار کردی حالا من میشم بزرگترین کابوس زندگیت نمیزارم حتی یه روز آب خوش از گلوت پایین بره کاری که باهام کردی بی جواب نمیمونه .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_29

چشمهام رو باز کردم ملافه خونی شده بود و من تو تخت آریان بیدار شده بودم ، کمی به مخم فشار آوردم که با یاد آوری اتفاقات دیشب اشک تو چشمهام جمع شده بود
آریان به بدترین شکل ممکن من رو از دنیای دخترونم خارج کرد و بهم تجاوز کرد کاری که اون امشب باهام انجام داد اصلا نمیتونستم حتی تصورش بکنم احساس میکردم قلبم داره آتیش میگیره ، با باز شدن در

اتاق نگاهم به آریان افتاد خیلی سرد بهم خیره شد و گفت :
ـ برای فردا آماده باش قراره بریم محضر خونه و عقدت کنم .
با گریه نالیدم :
ـ تو بهم تجاوز کردی
پوزخندی زد :
ـ وقتی داشتی از عروسی فرار میکردی باید به اینجاش هم فکر میکردی تو آبروی من و بردی و من قسم خوردم بدترین کابوس زندگیت میشم الانم گمشو نهار رو حاضر کن تا دوباره نیومدم سر وقتت .
سرم رو تکون دادم و گفتم :
ـ تو نمیتونی باهام همچین کاری کنی ، بابام تو رو زنده نمیزاره تو ...
وسط حرفم پرید و خیلی محکم گفت :
ـ بابات دیشب گفت دیگه اصلا دختری مثل تو ندارم حتی جنازه ات رو هم پیشش نبرن چه برسه به خودت ، تموم خانواده ات تو رو طرد کردند سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم
ـ داری دروغ میگی
ـ میخوای بشنوی از زبون پدرت آره !؟
ناباور بهش خیره شده بودم اصلا نمیتونستم حرفش رو باور کنم بابای من نمیتونست همچین چیزی رو گفته باشه .
ـ باشه
بعدش گوشیش رو بیرون آورد شماره ای رو گرفت و روی اسپیکر گذاشت بعد از خوردن چند تا بوق صدای بابا پیچید :

_ بله
آریا خیلی جدی گفت :
_ آرامش رو پیدا کردم عمو
چند ثانیه صدایی از بابا نیومد بعدش با صدای عصبی گفت :
_ من هیچ دختری ندارم کاری هم باهاش ندارم هر کاری دوست داشتی باهاش بکن اصلا نمیخوام ببینمش
_ مطمئن هستید عمو !؟
_ آره
بعدش گوشی رو قطع کرد ، اشکام بی وقفه روی صورتم جاری شده بودند باورم نمیشد بابام همچین چیز گفت اون نمیخواست دیگه حتی من رو ببینه چجوری دلش میومد
_ نمیتونم باور کنم من .....

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_30

آریان به سمتم اومد و خیره به چشمهای گریون من گفت :
_ شنیدی که بابات چی گفت دختری مثل تو رو نمیخواد کسی که با آبروی پدرش و خانواده اش بازی کرد تو یه شب کاری کرد کمر پدرش خم

بشه ، واقعا فکر کردی پدرت هنوز هم تو رو دوست داره آره !؟
با شنیدن این حرفش حس کردم نفسم برید بابام دیگه من و دوست نداشت من هیچکس رو نداشتم تو یه شب تموم زندگیم نابود شده بود من بدون فکر چیکار کرده بودم با چشمهای خیس شده از اشک بهش خیره شدم و گفتم :
_ من میخوام برم من ....
پوزخندی زد
_ کجا میخوای بری پیش خانواده ات دوست فامیل یا شوهر !؟ تو الان هیچکس رو نداری حتی من هم میلی به بودن باهات ندارم چون من از هر کی فقط یکبار استفاده میکنم بعدش برام میشی یه آشغال که دور میندازم تو حتی زن من هم نیستی من بکارتت رو ازت گرفتم و پرتت کردم بیرون .
با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد چقدر بی رحم بود چطور میتونست همچین چیزی بهم بگه
_ خیلی پستی .
_ اشتباه نکن آرامش من پست نیستم فقط دارم واقعیت هایی که اتفاق افتاده رو بهت میگم .
خواستم بلند بشم که عصبی گفت :
_ بتمرگ سر جات !
با شنیدن این حرفش ترسیده روی تخت نشستم و به چشمهاش خیره شدم که با خشم غرید :

ـ بهتره عاقل باشی و فکر فرار دوباره به سرت نزنه چون اینبار جنازه ات رو میفرستم برای بابات ، انقدر بی غیرت نیستم که زنی رو که از وقتی نه سالش بوده به اسم من بوده بکارتش رو خودم ازش گرفتم بفرستم گوشیه خیابون .

با بغض نالیدم :

ـ بعد تموم بلا هایی که سرم در آوردی زندگیم رو نابود کردی حالا میخوای من کنارت باشم همسرت بشم فکر کردی من ....

ـ من درمورد تو دیگه اصلا حتی فکری هم نمیکنم ، بعدش تو راهی جز زن من شدن نداری تو الان یه بدبخت بیچاره هستی که هیچکس رو نداری منم دارم بهت لطف میکنم .

بعدش بلند شد از اتاق رفت بیرون با خودم چی فکر میکردم چیشده بود میخواستم برای همیشه از شر این ازدواج راحت بشم بعدش برمیگشتم دوباره پیش پدر و مادرم اما پدرم و مادرم من رو مرده فرض میکردند چون آبروشون رو برده بودم و شب ازدواج فرار کرده بود .

شدت گریه بیشتر شد داشتم زار میزدم به خاطر حال و روزی که داشتم آخه مگه تقصیر من شده بود اونا داشتند مجبورم میکردند زن آریان بشم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور

#پارت_31

ـ عروس خانوم بنده وکیلم !؟
با سقلمه ای که آریان بهم زد به عاقد خیره شد و با درد گفتم :
ـ بله
و اینطوری شد که من رسما زن عقدی آریان شدم ، چاره ای جز این نداشتم من بدست آریان زن شده بودم و تموم خانواده ام من رو طرد کرده بودند اگه باهاش ازدواج نمیکردم مجبور میشدم یه فاحشه بشم که هر شب با یکی هست و چقدر تلخ بود فکر کردن به تموم اینا داشت من رو زجر میداد خیلی تلخ بود .
ـ هی آرامش با توام مگه کر شدی !؟
با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم ، گیج بهش خیره شدم و گفتم :
ـ هان !؟
با شنیدن این حرف من پوزخندی روی لبهاش نشست و با صدای عصبی گفت :
ـ داشتی به چی فکر میکردی !؟
ـ باید بخاطر این بهت جواب پس بدم !؟
چشمهاش برق بدی زد
ـ خوبه هنوز زبونت خیلی درازه اما بهت گفته بودم وقتش که بشه خودم کوتاهش میکنم حالا وقتش رسیده ، زود باش امضا کن باید بریم بعدش خودم حسابت رو میرسم .

سند ازدواج رو امضا کردیم و رسما شدیم زن و شوهر اما چه زن و شوهری هیچ عشقی در وسط نبود برای من همش یه اجبار بود و آریان بخاطر فرارم از ازدواج و اون تعصب مسخره ای که داشت من رو عقد کرده بود تا راحت بتونه شکنجه ام کنه .

_ همه چیز میتونست خیلی متفاوت باشه .

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم :

_ حالا که نشده .

_ درسته

_ داری کجا میری !؟

_ قبرستون

پوزخندی روی لبهام نشست آریان خیلی عصبی شده بود از دست من میدونستم همه ی این اتفاقات باعث شده که آریان خیلی عوض بشه ، قبلا من رو دوست نداشت و حالا از من متنفر شده بود میخواست انتقام بگیره

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور

#پارت_32

_ خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم تو از امروز به بعد مثل یه

خدمتکار تو این خونه کار میکنی نه به عنوان خانوم خونه ، هر روز باید آماده خدمت به من باشی هر کاری که میگم رو باید درست حسابی انجام بدی شنیدی !؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم سعی میکردم عصبانیتم رو کنترل کنم دوست نداشتم داد و بیداد راه بندازم چون در عوض بعدش مجبور میشدم یه کتک درست و حسابی از آریان بخورم اون الان فقط دنبال یه بهونه بود تا دق و دلیش رو سر من خالی کنه !

ـ آره

ـ روزا کار های خونه رو انجام میدی درست مثل خدمتکار های خونه و بعدش شبا وظیفه داری تو تخت من آماده سرویس دادن باشی شنیدی !؟

ـ من ....

ـ فقط یه کلمه شنیدی یا نه !؟

ـ آره شنیدم .

ـ بدون اجازه من حق بیرون رفتن از این خونه رو نداری کافیه ببینم خونه نیستی تا یه بلایی سرت دربیارم که تا آخر عمرت فراموش نکنی .

بعد تموم شدن حرفش گذاشت رفت خدایا من چجوری باید با همچین آدمی زندگی میکردم ، فعلا مجبور بودم به حرف هاش گوش کنم چون اون الان شوهر من بود .

رفتم به سمت اتاقی که گفته بود مال منه در اتاق رو باز کردم که آه از نهادم بلند شد بیشتر شبیه خرابه بود تا اتاق خدایا یعنی قرار بود من

اینجا زندگی کنم .
* * * * *
_ شام رو آماده کردی !؟
_ نه
پوزخندی زد عصبی به سمتم اومد بازوم رو محکم تو دستش گرفت و فشار داد که صورتم از شدت درد تو هم رفت به چشمهاش خیره شدم که با غیض غرید :
_ گوه خوردی فکر کردی آوردمت اینجا خانوم خونه باشی هان !؟
اشک تو چشمهام جمع شد از شدت درد نالیدم :
_ آریان دستم .
با شنیدن صدای پر از درد من فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت :
_ تو اینجا نیومدی برای خانومی کردن فقط برای کلفتی کردن اومدی یادت نره حرف های منو وگرنه خیلی برات بد تموم میشه .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_33

به چه حال و روزی افتاده بودم رسما شده بودم خدمتکار آریان صبح تا شب مشغول تمیز کردن خونه مثل سگ داشتم جون میکندم و شب هم

تو تخت مثل یه فاحشه خیابونی آماده بودم تا بهش سرویس بدم خیلی سخت بود
پیش عشقت باشی اما اون هیچ احساسی نسبت بهت نداشته باشه و از همه مهمتر آماده این باشه که شکنجه ات کنه ، میدونستم من رو عقد کرده و آورده به خونه اش تا شکنجه ام کنه انتقام بگیره .
ساعت دوازده شب شده بود خسته از کار زیاد روی مبل افتادم ، یعنی آریان تا این موقع شب کجا بود داشتم به همینا فکر میکردم که صدای باز شدن در خونه اومد بلند شدم و به سمتش رفتم تا بپرسم شام میخوره که با دیدن حالتش متعجب شدم مثل اینکه مست شده بود
چون داشت با خودش حرف میزد و بلند بلند میخندید با صدایی که تعجب توش موج میزد پرسیدم :
_ آریان حالت خوبه !؟
با شنیدن صدام نگاهش رو به من دوخت اخماش رو تو هم کشید و با عصبانیت کشدار گفت :
_ به من بگو آقا شنیدی کلفت !؟
عوضی مست بود اما هنوز قصد داشت من رو اذیت کنه اصلا به من چه که حال این خوک بیشعور بی خاصیت رو میپرسیدم بزاره بمیره
اینبار فریاد زد :
_ با توام فهمیدی یا نه !؟
ترسیده از فریاد بلندش گفتم :
_ آره فهمیدم

_ بعدش حال من هیچ ربطی به تو کلفت نداره گمشو از جلوی چشمهام .
کاش هیچکدوم از این اتفاق ها نیفتاده بود و من میتونستم یه جواب دندون شکن بهش بدم اما حیف که نمیشد مخصوصا الان که مست بود و ممکن بود بلایی سرم بیاره اومدم برم که صداش بلند شد :
_ وایستا
ایستادم به چشمهای قرمز شده و تب دارش خیره شدم که تلو تلو خوران به سمتم اومد و با لحن خماری گفت :
_ میخوام فراموش کنم امشب فقط همین امشب
متعجب به چشمهاش خیره شدم میخواست چی رو امشب فراموش کنه .
کشیده گفت :
_ میخوام فراموش کنم یه هرزه بودی و شب ازدواجمون فرار کردی میخواستی با کدوم حرومزاده ای فرار کنی هان !؟
یا خدا باز دیوونه شده بود بهتر بود من برم وگرنه ممکن بود یه بلایی سرم دربیاره ، با صدایی که به وضوح داشت میلرزید گفتم :
_ ببین آریان تو حالت خوب نیست بهتره امشب رو استراحت کنی فردا حرف میزنیم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_34

بعدش اومدم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید خیره به چشمهام شد
_ کجا
با صدای لرزون شده گفتم :
_ آریان تو حالت خوب نیست لطفا دستت رو بردار .
لبخندی روی لبهاش نشست
_ کاش اون شب هم از من میترسیدی و فرار نمیکردی .
با شنیدن این حرفش حس کردم چیزی ته قلبم تکون خورد یعنی آریان هم به من علاقه داشت ، با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام چشمهام گرد شد اما اون چشمهاش رو بسته بود و خیلی آروم داشت لبهام رو میبوسید بدنم رو به بدنش میفشرد اصلا قدرت انجام دادن هیچ کاری رو نداشتم ، شدت بوسه هاش بیشتر شد
وقتی دید دارم نفس کم میارم ازم جدا شد با صدایی که حالا داشت میلرزید گفتم :
_ برو کنار آریان تو مستی .
حالا صدای اون هم داشت میلرزید اما نه بخاطر هیجان و حسی مثل عشق تنها حس اون الان هوس بود و من اصلا دوست نداشتم باهاش رابطه داشته باشم .
_ من مست نیستم !
_ ببین تو حالت خوب نیست صبح بیدار بشی میفهمی پس برو کنار .

_ نه
اینبار با عجز نالیدم :
_ آریان
_ هیس ساکت باش ، امشب میخوام فراموش کنم چیکار کردی باهام فقط همین امشب .
بعدش دستش رو انداخت زیر پاهام و بلندم کرد چون حرکتش ناگهانی بود جیغ خفیفی کشیدم از ترس و سرم رو تو سینه اش فرو کردم بعدش سرم و بلند کردم ترسیده گفتم :
_ داری چیکار میکنی من و بزار پایین آریان .
اما اون اصلا جواب من رو نداد ، من و پرت کرد روی تخت دستش به سمت شلوارش رفت که فریاد زدم :
_ آریان
اما اون انگار اصلا صدای من رو نمیشنید به سمتم اومد و بدون توجه به جیغ و داد های من کار خودش رو انجام میداد نمیدونم چند ساعت بود که دیوانه وار باهام رابطه داشت اما وقتی به خودم اومدم دیدم صبح شده که دست از سرم برداشت ، قطره اشکی روی گونم چکید چقدر خار و ذلیل شده بودم .
* * * * *
صبح با احساس بدن درد چشمهام رو باز کردم ، با دیدن وضعیت خودم و تخت یاد آوری دیشب اه از نهادم بلند شد مشخص بود آریان صبح زود بیدار شده رفته .

بلند شدم که با باز شدن یهویی در اتاق جیغی کشیدم و ملافه رو دور خودم پیچیدم ، آریان با دیدن ملافه دور من اخماش رو تو هم کشید پوزخندی کنج لبهاش نشست
_ داری چی رو مخفی میکنی از شوهرت !؟
شوهرت رو با یه لحن مسخره ای گفت .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_35

دوست نداشتم هیچ جوابی بهش بدم اون دیشب مثل یه حیوون باهام رفتار کرد بدون توجه به تقلا هام ، وقتی دید جوابش رو نمیدم به سمتم اومد و گفت :
_ زود باش ملافه رو از دور خودت بردار .
تو سکوت کاری که گفت رو انجام دادم میدونستم سکوت من باعث میشه عصبی بشه اما دوست نداشتم باهاش صحبت کنم یا حتی بهش نگاه کنم ازش متنفر میشدم هر روز بیشتر از روز قبل دستش زیر چونم نشست و مجبورم کرد به چشمهاش خیره بشم ، چشمهاش طوفانی بود
_ دوست داری همین الان جنازه ات رو برای خانواده ات بفرستم آره !؟
با شنیدن این حرفش بی اختیار دهن باز کردم

ـ خیلی خوشحال میشم همچین کاری انجام بدی .
پوزخندی زد و گفت :
ـ پس از زندگیت سیر شدی درسته !؟
ـ دوست ندارم با آدمی مثل تو سر و کله بزنم هر کاری دوست داری انجام بده تو باعث شدی از خانواده ام طرد بشم بهم تجاوز کردی دیگه چه امیدی دارم برای زنده موندن هر روز تنفر من نسبت بهت بیشتر از روز قبل میشه انقدر دارم ازت متنفر میشم که حد نداره .
نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ امروز آماده باش میریم خونه آقاجون .
بعدش از کنارم رد شد که با صدای سردی گفتم :
ـ من نمیام
بدون اینکه به سمتم برگرده گفت :
ـ مجبوری سه ساعت فرصت داری آماده نشدی خودم میام بالا و کاری که نباید رو میکنم پس بهتره با زبون خوش خودت آماده بشی .
با شنیدن حرف هاش کفری میشدم میدونست میترسم ازش داشت تهدید میکرد کثافطش ، وقتی از اتاق رفت بیرون با حرص محکم پام رو کوبیدم زمین کاش میشد یه درس درست و حسابی بهش بدم .
* * * *
با استرس به آریان خیره شدم و گفتم :
ـ میشه من نیام تو ...
محکم گفت :

_ نه
و خودش رفت داخل زیر لب فحشی نثارش کردم و همراهش داخل شدم میدونستم امروز کلی سرزنش میشم حرف میشنوم و حتی ناراحت میشم خدایا خودت بهم کمک کن ، داخل خونه شدم آریان رفت سمت آقاجون خانوم جون با همشون احوالپرسی کرد تموم اعضای فامیل بودند حتی مامان بابام با صدای آهسته ای سلام دادم اما هیچکس جواب من رو نداد انگار وجود نداشتم بغضم گرفت اما فرو بردم من همون آرامش مغرور و شیطون فامیل بودم نباید کسی میدید انقدر شکسته هستم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_36

با دیدن مامان که سرد داشت نگاهم میکرد دلم گرفت چرا این شکلی شده بود یعنی انقدر من براشون بی اهمیت بودم انگار آریان امشب من رو همراه خودش آورده بود تا فقط عذاب بکشم ، نفس عمیقی کشیدم و رفتم یه گوشه که هیچکس نبود تنها نشستم که احساس کردم کسی کنارم نشست با دیدن خانوم جون اشک تو چشمهام نشست
_ خانوم جون.
خانوم جون با اخم داشت بهم نگاه میکرد ، اینبار اشکام روی گونه هام

سرازیر شدند دستی روی صورت خیس شده ام کشیدم که صداش بلند شد :
ـ هیس آروم باش قشنگم گریه نکن !
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
ـ مگه میشه خانوم جون همه من رو طرد کردند رفتار مامان بابام رو ببین گاهی حس میکنم شاید از اول هیچکدومشون من رو دوست نداشتند .
ـ چرا فرار کردی آرامش !؟
با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و گفتم :
ـ آریان تعادل روانی نداشت خانوم بزرگ من ازش میترسیدم برای همین فرار کردم .
ـ یعنی چی تعادل روانی نداشت مگه دیوونه بود که تو ازش میترسیدی !؟
ـ یه جورایی !
خانوم جون متعجب پرسید :
ـیعنی چی ازش میترسیدی آرامش مگه آریان چه شکلی داره !؟
ـ آریان اون روز جلوی چشم همه ی شما من رو کتک زد شما ندیدید اما من چشمهاش رو دیدم اصلا حالت عادی نداشت یه شکلی شده بود بعدش خانوم جون من عاشق آریان بودم درست اما نمیتونستم این رفتارش رو تحمل کنم مخصوصا بعد از کتکی که خورده بودم به همتون گفتم اما هیچکدوم به حرف های من توجه نکردید منم مجبور شدم فرار

کنم ولی همون شب گیر آریان و افتادم اون بهم تجاوز کرد .
ساکت شدم نتونستم بیشتر از این ادامه بدم خانوم جون من رو بغل کرد که تو بغلش زار زدم و وقتی آرومتر شدم همه چیز رو براش تعریف کردم وقتی حرف هام تموم شد خانوم جون با بهت پرسید :
_ واقعا همچین اتفاق هایی افتاده بود !؟
_ آره
_ نمیتونم باور کنم آریان !
پوزخندی زدم :
_ آره آریان خیلی خوبه اصلا عالی اما این وسط من مشکل دارم درسته !؟
خانوم جون اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ نه
ساکت شدم دوست نداشتم دیگه حرفی بزنم که اینبار خانوم جون خودش ادامه داد :
_ دوستش نداری !؟
_ متاسفانه هنوز دوستش دارم بعد تموم کار هایی که در حقم انجام داد دوستش دارم ولی دیگه هیچ امیدی به زنده موندن ندارم مخصوصا وقتی اون بلا ها رو سر من در آورد .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_37

ـ پس اگه دوستش داری براش بجنگ و صبورش باش دوباره درست میشه آریان دوستت داره و اگه هم مشکلی داشته باشه تو بهش کمک میکنی اتفاقی که نباید افتاده و تو الان زن عقدی اون هستی با خودکشی فقط به خودت ظلم میکنی زندگیت رو پایان میدی شاید بقیه چند روز چند ماه ناراحت باشند اما بعدش هر کی میره پی زندگی خودش و این وسط تو نیستی .
با لبخند داشتم به حرف هاش گوش میدادم همیشه حرف های خانوم جون باعث آرامش من میشد ، غمگین گفتم :
ـ کاش زندگی من هم درست بشه خانوم جون خیلی دارم عذاب میکشم تموم این اتفاقاتی که افتاده باعث شده خیلی دپرس و افسرده بشم همش به فکر مردن هستم دیگه هیچی از اون آرامش سابق نمونده حس میکنم شدم یکی دیگه
ـ باید تحمل کنی و صبور باشی نباید به چیز های ناامید کننده فکر کنی دخترم ، امید داشته باش .
خواستم چیزی بگم که صدای مامان اومد :
ـ خانوم جون شما چرا اینجا نشستید بیاید پیش بقیه .
با شنیدن این حرفش بغض کردم چه زود من رو فراموش کردند اما من نباید کم میاوردم چشمهام سرد شد
بلند شدم که صدای خانوم جون بلند شد :

_ کجا دخترم !؟
_ من به آریان گفته بودم دوست ندارم به این مهمونی بیام اما اون اصرار کرد بعدش شما رو دیدم خانوم جون الان هم دیگه بااجازه من برمیگردم خونه .
_ باشه دخترم
خم شدم محکم گونه اش رو بوسیدم و در گوشش آهسته گفتم :
_ دوستت دارم خانوم جون مثل همیشه تنها کسی هستی که من رو درک میکنه و تنهام نذاشت .
وقتی ازش جدا شدم به چشمهاش خیره شدم که حالا پر اشک شده بود لبخند غمگینی بهش زدم و خیلی سرد از کنار مامان رد شدم به سمت سالن رفتم ، بدون توجه به بقیه سمت آریان رفتم و آروم اسمش رو صدا زدم :
_ آریان
با شنیدن صدام به سمتم برگشت و با صدای سرد و خشک گفت :
_ بله
نفس عمیقی کشیدم و رو بهش گفتم :
_ من میخوام برگردم خونه .
اخماش رو تو هم کشید و خواست چیزی بگه که صدای حسنا دختر عمو بیژن بلند شد :
_ حالا چون هیچکس بهت توجه نکرد میخوای بری ، اما عزیزم این مهمونی بخاطر آریان و ما دوست نداریم اون از کنار ما بره چرا اصلا

اومدی هیچکس اینجا دوست نداش عروس فراری بیاد کسی که آریان بهش لطف کرد و باهاش ازدواج کرد .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_38

با شنیدن این حسنا خونسرد بهش خیره شدم ، و با آرامش گفتم :
_ من هم مشتاق به ازدواج با آریان نبودم که اگه بودم شب ازدواج فرار نمیکردم اون خودش من رو مجبور کرد باهاش ازدواج کنم هنوز هم میگم نه دوستش دارم نه از این ازدواج راضی هستم بعدش این خانواده جز خانوم جون هیچکدوم از شماها برای من اهمیتی ندارید کسایی که من رو مجبور کردند بخاطر خواسته ی خودشون تن به کاری که دوست ندارم بدم و وقتی دیدند من کارشون رو درست پیش نبردم من رو طرد کردند اسم همچین آدمایی رو نمیشه گذاشت خانواده ، و میمونه مطلب آخر تو انگار خیلی دوست داشتی با آریان ازدواج کنی که داری همچین حرف هایی میزنی پس چرا از همون اول نگفتی شاید این شکلی من هم نجات پیدا میکردم .
چشمهاش از شدت عصبانیت برق زد و گفت :
_ تو چجوری جرئت میکنی ...

وسط حرفش پریدم :
_ عزیزم اصلا جرئت نمیخواد همچین چیزی پس نیازی نیست به حرص و جوش خوردن .
بعدش به سمت آریان برگشتم و گفتم :
_ کلید رو بهم بده خودم میتونم برم .
همه ساکت بودند آریان از سرجاش بلند شد با همشون خداحافظی کرد و خیره به چشمهای من شد و گفت :
_ بریم .
میدونستم این آرامش قبل طوفان اما اصلا نمیترسیدم ازش حداقل من حرف هام رو زده بودم و آرومتر شده بودم .
سوار ماشین شدیم تموم مدت آریان ساکت داشت رانندگی میکرد وقتی رسیدیم پیاده شدم .
داخل اتاق داشتم لباس هام رو عوض میکردم که در اتاق باز شد و آریان اومد داخل
_ خیلی دوست داشتی خانواده ات بهت توجه کنند ؟
_ نه چون من خانواده ندارم .
_آرامش
با شنیدن این حرفش به سمتش برگشتم و خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_بله
_ میدونی حرف هایی که زدی تاوان دارند ؟!

پوزخندی بهش زدم :
_ دیگه از هیچکدوم کار هایی که میخوای انجام بدی نمیترسم آریان .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_39

بهم نزدیکتر شد و خیره به چشمهام شد و خش دار گفت :
_ جدی از هیچکدوم کار هایی که میخوام انجام بدم نمیترسی پس خیلی شجاع شدی درسته .
کلافه گفتم :
_ برو عقب داری اعصاب من رو خورد میکنی .
کمرم رو تو دستاش گرفت و من رو به سمت خودش کشید
_ تو داشتی تا چند دقیقه پیش خیلی خوب بلبل زبونی میکردی پس چیشد یهو ساکت شدی هان !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ ببین آریان هنوز هم اینو میگم از کار هایی که میخوای انجام بدی اصلا نمیترسم هر کاری دوست داری انجام بده .
_ مطمئنی !؟
_ آره

ازم جدا شد چرخی دورم زد و گفت :
ـ ببینم رو حرفت هستی یا نه بعدش من کاری باهات میکنم لحظه به لحظه آرزوی مرگ کنی .
با شنیدن این حرفش احساس خیلی بدی بهم دست داد اما اصلا به روی خودم نیاوردم من نباید جا میزدم و اینقدر زود خودم رو میباختم
با بیرون رفتن آریان از اتاق متعجب شدم یعنی تهدیدش الکی بود .
* * * * *
چند روز گذشته بود و هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود من هم خیلی عادی مشغول انجام دادن یه سری کار های بیخود بودم مثل خدمتکار ها داشتم تو خونه آریان کار میکردم .
ـ آرامش
با شنیدن صدای آریان متعجب شدم یعنی به این زودی برگشته بود از سر کارش ، از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم که با دیدن صحنه ی روبروم دهنم از شدت حیرت باز موند چی داشتم میدیدم من آریان نشسته بود و یه دختر هم با یه تاپ نازک که تنش بود و یه شلوار پاره پوره تو بغل آریان نشسته بود و داشت گردنش رو میبوسید برای یه لحظه احساس کردم چشمهام سیاهی رفت دستم رو روی قلبم مشت کردم نفس عمیقی کشیدم .
به سمتشون رفتم و خیلی سرد گفتم :
ـ بله
آریان با شنیدن صدام نگاهش رو به من دوخت و گفت :

ـ برو برای عشقم یه لیوان شربت بیار بعدش غذا رو آماده کن میز و بچین شنیدی !؟
میخواستم بهش بگم من کلفتت نیستم که هر کاری بگی انجام بدم اما از اونجایی که این روزا فرقی با کلفتش نداشتم بیخیال حاضر جوابی شدم و با صدای گرفته ای گفتم :
ـ باشه
به سمت آشپزخونه رفتم و در حالی که داشتم به جد و آبادش فحش میدادم کار هایی که گفت رو انجام میدادم وقتی کار هام تموم شد اون دوتا اومدند سر میز شام و من هم رفتم داخل آشپزخونه تا غذا بخورم اما مگه اون دوتا موزی میذاشتند ثانیه به ثانیه صدام میکردند کلافه و عصبی شده بودم از دستشون اما جز چشم گفتن هم چاره ای نداشتم وگرنه باز آریان یه بلایی سرم میاورد .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_40

میدونستم قصد آریان از انجام دادن اینکار چیه فقط میخواست من عصبی بشم اما کور خونده بود غیر ممکن بود من خودم رو بخاطر رفتار های زشت اون عصبی کنم ، لیاقتش همین دختر های یه شبه بودند نه

من .
با فکر کردن به این موضوع لبخندی روی لبهام نشست و سرم رو روی بالشت گذاشتم طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد .
با شنیدن صدای در خونه رفتم باز کردم که با دیدن زن عمو خشک شده سر جام ایستادم مادر آریان همراه خواهرش آریانا اومده بودند لبخندی زد و گفت :
ـ سلام عزیزم
با شنیدن صداش به خودم اومدم و جوابش رو دادم :
ـ سلام ، بفرمائید داخل
اومدند داخل و یه گوشه نشستید بعد پذیرایی زن عمو صدام کرد :
ـ آرامش
ـ جان
ـ بشین عزیزم من اومدم باهات صحبت کنم .
با شنیدن این حرفش نشستم روبروش و با استرس به لبهاش خیره شدم که لبخند مهربونی زد و گفت :
ـ میدونم تموم خانواده بخاطر اتفاقاتی که شب ازدواج افتاد تو رو طرد کردند ، حتی میدونم همه بهت چه افترا هایی زدند اما این رو هم میدونم تو یه دلیلی برای فرار از ازدواج داشتی که برای خودت مهم کاری که آریان باهات کرد اصلا درست نبود اما نمیتونم بگم خوشحال نیستم چون من دوست داشتم همیشه یه دختری مثل تو عروس من بشه کسی که پیش خودمون بزرگ شد و میشناسیمش .

شرمنده بهش خیره شدم که زن عمو ادامه داد :
_ الان نیومدم برای نصیحت کردن و حرف های بیهوده زدن فقط اومدم پیش تو تا به عنوان مادر شوهرت باهات صحبت کنم .
اشک تو چشمهام نشست با بغض نالیدم :
_ چرا بعد تموم اتفاقاتی که افتاد من رو عروس خودتون میدونید !؟
_ چون تو واقعا عروس من هستی و بی شک آریان هم کم مقصر نیست و بنظر من کاری که خانواده ها انجام دادند اصلا درست نبود .
_ شما از من عصبی نیستید !؟
_ هستم
مکث کرد و بعدش خیلی جدی ادامه داد :
_ تو نباید شب ازدواج با آبروی خانواده ات بازی میکردی نمیدونی بابات یه شبه کمرش خم شد مادرت به چه حال و روزی افتاد و بقیه چه حرف هایی پشت سرت زندند ، این وسط تو فقط به خودت پدرت مادرت ظلم کردی .
_ نمیخواستم همچین اتفاق هایی بیفته .
_ اما افتاد
_ درست میشه بلاخره .
_ درسته زمان همه چیز رو حل میکنه ، حالا هم نمیخوام درمورد این ماجرا بیشتر صحبت کنم تا حالت خراب بشه به اندازه کافی هر چیزی که باید رو گفتم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_41

_ امروز مهمون داشتیم !؟
با شنیدن صدای متعجب آریان بدون اینکه به سمتش برگردم با صدای گرفته ای گفتم :
_ آره
_ کی بود !؟
_ زن عمو و آریانا
با شنیدن این حرف من دیگه هیچ سئوالی نپرسید و من هم مشغول کشیدن شام شدم وقتی میز آماده شد آریان اومد نشست و خورد وقتی غذاش رو تموم کرد گذاشت رفت ، من هم باید پس مونده غذای اون رو میخوردم قانون جدیدش هم این شده بود برای عذاب دادن من فقط اندازه یه قاشق غذاش باقی مونده بود که انقدر گشنه بودم همون رو با یه لیوان آب خوردم اما هنوز گشنه بودم اما هیچ چیزی پیدا نمیشد آریان فقط اندازه ای که باید وسایل میاورد برای درست کردن غذا خیلی نامرد بود
حق من نبود تموم اینا هیچوقت نمیتونستم این روز ها رو فراموش کنم .
* * * * *

هر روز داشت بدتر از دیروز میشد رفتار آریان هم بشدت داشت از روز های قبل بدتر میشد ، هر شب یه دختر میاورد خونه و برای عذاب دادن من باهاشون رابطه برقرار میکرد این وسط من جز تحمل کردن هیچ کار دیگه ای نمیتونستم انجام بدم .
_ آرامش

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_42

با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم با چشمهای خسته و بی روح بهش خیره شدم که گفت :
_ از فردا میتونی دوباره تو بیمارستان به عنوان پرستار مشغول به کار بشی .
با شنیدن این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن با شادی گفتم :
_ جدی داری میگی !؟
_ آره
با شادی بهش خیره شده بودم که ادامه داد :
_ اما باید خیلی زیاد کار کنی چون قراره خرج خودت رو بدی من دیگه نمیتونم برای خرج خورد و خوراک و لباس های تو پول بدم فهمیدی !؟

با شنیدن این حرفش تلخ خندیدم انگار تا الان داشت برای من بهترین لباس ها و خوراک رو فراهم کرده بود .
_ چرا میخندی !؟
_ چیزی نیست .
_ میمونه مطلب دوم
با شنیدن این حرفش سئوالی بهش خیره شدم که ادامه داد :
_ اصلا فکر فرار به سرت نزنه چون خیلی گرون برات تموم میشه تو نمیتونی به راحتی از دست من فرار کنی ، بعدش هم قرار نیست همون بیمارستان مشغول به کار بشی یه بیمارستان جدید جایی که من هستم کار میکنم .
_ باشه
_ حالا از جلوی چشمهام گمشو نمیتونم صورتت رو ببینم حالم رو بهم میزنی .
با شنیدن این حرفش بغض کرده بلند شدم و با شونه های خم شده به سمت اتاق خودم که شبیه انباری بود رفتم همونجا روی تشک خوابیدم و شروع کردم به گریه کردن چقدر زندگی من سخت شده بود .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_43

امروز دومین روز کاری من بود که داشتم میومدم بیمارستان بخاطر این موضوع خیلی خوشحال بودم چون دیگه مجبور نبودم همش تو خونه باشم و صبح تا شب به حرف های زشتش گوش کنم .
_ آرامش خانوم .
با شنیدن صدای دکتر عظیمی که یه پسر مهربون و خوش اخلاق بود با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله آقای عظیمی !؟
_ بریم باید یه بیمار رو چک کنم شما هم کار هایی که بهتون میگم رو انجام بدید .
_ چشم
دنبالش حرکت کردم به سمت اتاق بیمار که پرسید :
_ چند سالته !؟
_ بیست و دو سال !
_ مجرد هستی !؟
با شنیدن این حرفش یه تای ابروم بالا پرید و خیلی آهسته جوابش رو دادم :
_ آره
نمیدونستم چرا داشت همچین سئوال هایی از من میپرسید اما احساس بدی هم نسبت بهش نداشتم ، اگه آریان میفهمید بهش گفتم مجرد هستم چیکار میکرد !؟ یاد چند ساعت پیش افتادم که بهم گفت هیچکس

نباید بفهمه من زن اون هستم پس مطمئنن هیچ کاری نمیکرد عصبی لبخندی زدم و دستام رو مشت کردم چرا هنوز داشتم به اون موجود خودخواه فکر میکردم آخه .
بعد تموم شدن چکاب بیمار همراه آقا عظیمی که داشت یه خاطره از مریضش تعریف میکرد میخندیدم
_ چخبره بیمارستان رو روی سرتون گذاشتید صدای هر و کرتون کل بیمارستان رو برداشته !؟
با شنیدن صدای عصبی آریان لبخند روی لبهام ماسید ، با ترس حالا داشتم بهش نگاه میکردم
اقای عظیمی گفت :
_ من معذرت میخوام !
آریان فقط سرش رو تکون داد بعدش رو به من گفت :
_ شما بیا اتاق من
_ باشه
بعد رفتن آریان شرمنده به آقای عظیمی خیره شدم که لبخند قشنگی زد
_ برو نترس باهات کاری نداره .
با شنیدن این حرفش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم نمیدونست من برم بی شک الان آریان یه چیزی میگه که قلبم تیکه پاره بشه ، این مرد چقدر مهربون و آرامش بخش بود درست برعکس آریان که عصبی و سرد بود .
سرم رو تکون دادم تا به این افکارم پایان بدم به سمت اتاق آریان حرکت

کردم تقه ای زدم که صدای سرد آریان اومد :
_ بیا تو
با دست های لرزون شده در اتاق رو باز کردم و داخل شدم نگاهم رو به چشمهاش دوختم و گفتم :
_ با من کاری داشتید !؟
با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد پوزخندی زد
_ خوش گذشت
_ چی !؟
بلند شد و در حالی که داشت به سمت من میومد عصبی گفت :
_ خوش گذشت با آقا رضا !

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_44

_ چی داری میگی اصلا متوجه حرف هات نمیشم درست صحبت کن !
دستش رو روی گلوی من گذاشت و شمرده شمرده گفت :
_ چرا باید متوجه حرف های من بشی آخه تا چند دقیقه پیش که خوب داشتی با اون یارو لاس میزدی دل میدادی قلوه میگرفتی .
_ دیوونه شدی چرا داری چرت و پرت میگی من اصلا متوجه حرف های

تو نمیشم من با اون فقط ...
فشار دستش رو زیاد کرد که چشمهام سیاهی رفت و بعدش فشار دستش کم شد دستش رو برداشت که به سرفه افتادم اشک از چشمهام سرازیر شده بود بهش زل زدم و گفتم :
_ تو واقعا یه دیوونه هستی شنیدی !.
نیشخندی زد و گفت :
_ اشتباه نکن من دیوونه نیستم فقط روی چیز هایی که مال من هستند تعصب خاصی دارم پس سعی نکن با غیرت من بازی کنی
_ تو اصلا برای من مهم نیستی که بخوام با غیرتت بازی کنم .
چشمهاش قرمز شد از عصبانیت
_ دوست داری همین الان زنده زنده چالت کنم آره !؟
با شنیدن این حرفش ترسیدم واقعا قیافه اش ترسناک شده بود
با شنیدن صدای در اتاق نفس عمیقی کشید از من فاصله گرفت و گفت :
_ بیا داخل
در اتاق باز شد و یه دختره با قیافه ی آرایش کرده و تیپ خیلی شیکی که زده بود اومد داخل اتاق با ناز سلام کرد و به سمت آریان رفت و در مقابل چشمهای گرد شده من خم شد بوسه ای روی گونه اش کاشت
این دختره کی بود با بهت و تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که آریان سرد گفت :
_ میتونی بری .
سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم ، نفس کشیدن برام سخت شده

بود اون دختره کی بود چرا من نمیشناختمش داشتم دیوونه میشدم آریان الان تنها با اون تو اتاق چیکار داشت ، به خودم تشر زدم به تو هیچ ربطی نداره پس دخالت نکن دختره ی احمق !

_ آرامش خانوم

با شنیدن صدای آقای عظیمی به سمتش برگشتم و گیج گفتم :

_ بله !؟

_ شما حالتون خوبه !؟

_ آره

_ رنگ به صورت ندارید که .

نمیخواستم دوباره آریان من رو باهاش ببینه و برای جفتمون دردسر درست کنه

_ من حالم خوبه نگران نباشید فعلا روز خوش .

بعدش از کنارش رد شدم دوست نداشتم دیگه تو اون خونه زندونی بشم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور

#پارت_45

داخل اتاق نشسته بودم میخواستم ازش بپرسم اون دختره که بوسیدیش چه نسبتی باهات داشت اما متاسفانه میترسیدم چون میدونستم چه

جوابی خواهم شنید .
ـ آرامش
با شنیدن صدای فریاد آریان ترسیده از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقش رفتم که در اتاقش ایستاده بود و داشت فریاد میزد نمیدونستم باز چیکار کرده بودم که هار شده بود و داشت فریاد میزد ، با ترس گفتم :
ـ چیشده !؟
ـ گدوم گوری بودی !؟
چشمهام گرد شد مگه ندید از اتاق اومدم بیرون پس چرا داشت همچین سئوالی میپرسید
ـ داخل اتاق بودم من
عصبی پوزخندی زد و گفت :
ـ لابد داشتی با آقا رضا عشق و حال میکردی درسته !؟
چشمهام گرد شد
ـ چی !؟
بی هوا دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید که پرت شدم داخل بغلش دستاش رو سفت دورم حلقه کرد و با خشم کنار گوشم غرید :
ـ خیلی هار شدی ، بردمت بیمارستان کار کنی نه اینکه بشینی با مرد های مجرد لاس بزنی زنیکه ی پتیاره از همون شب ازدواج که فرار کردی میدونستم هرزه هستی اما نه انقدر که با وجود متاهل بودن بشینی با بقیه لاس بزنی .
اشک تو چشمهام جمع شده بود

ـ داری اشتباه میکنی من همچین کاری انجام ندادم .
ـ من اشتباه نمیکنم وقتی با اون مرتیکه داشتی لاس میزدی دیدمت پس الان برای من کولی بازی درنیار .
چرا انقدر ضعیف و بی پناه شده بودم در مقابلش چرا نمیتونستم از خودم دفاع کنم من آرامش بودم همون دختری که هیچکس جرئت نداشت بهم کوچکترین حرفی بزنه
ـ ولم کن
پوزخندی زد
ـ آره ولت میکنم تو باید بری الان برای اون مرتیکه لالایی بخونی یا شاید هم با بدنت ارض*اش کنی هوم شاید همین اول کاری براش مالیدی تو ...
ـ خفه شو
با شنیدن صدای فریاد من سیلی محکمی تو گوشم زد و رو دستاش من رو بلند کرد خشن پرتم کرد روی تخت که آخی از درد گرفتم در رو قفل کرد که به سختی بلند شدم و گفتم :
ـ میخوای چیکار کنی !؟
در حالی که داشت بلوزش رو درمیاورد نیشخندی زد و گفت :
ـ کارای خوب خوب
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد
ـ تو واقعا یه آدم پست و رذل هستی میفهمی دست از سرم بردار چرا میخوای اذیتم کنی مگه من باهات چیکار کردم .

_ تو باهام کاری نکردی اما بهم خیانت کردی
چشهام پر از اشک شد
_ داری اشتباه میکنی من بهت خیانت نکردم من فقط داشتم باهاش حرف میزدم مگه حرف زدن جرم !؟ بعدش من فقط حرف زدم اما اون دختره امروز جلوی چشمهای من تو رو بوسید پس کار تو چیه !؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_46

من رو محکم پرت کرد روی تخت و خشمگین به چشمهام خیره شد
_ میدونی امروز میخوام بهت نشون بدم شوهرت من هستم و تو حق نگاه کردن به هیچ مردی جز من رو نداری تو باید تقاص اینکارت رو پس بدی تا هیچوقت فراموش نکنی .
وحشت زده نالیدم :
_ آریان لطفا
بوسه ای روی گردنم کاشت و کنار گوشم با صدای خش دار شده اش گفت :
_ دیگه دیره .
و بدون توجه به داد و فریاد من کار خودش رو انجام میداد چقدر پست

شده بود .
با احساس درد زیاد چشمهام رو باز کردم زیر شکمم داشت تیر میکشید نگاهم به آریان افتاد که خیلی راحت خوابیده بود چقدر تو خواب معصوم بود برعکس بیداری که یه آدم سنگدل و بی رحم میشد ، آه تلخی کشیدم به سختی بلند شدم به سمت پایین رفتم تا یه قرص بخورم و دردی که داشتم کمتر بشه .
همونجا داخل آشپزخونه نشستم و سرم رو روی پاهام گذاشتم زمین سرد بود
چشمهام بسته شد زیاد طول نکشید که خوابم برد .
_ آرامش
با شنیدن صدای آریان آهسته چشمهام رو باز کردم و بهش خیره شدم که اخماش رو تو هم کشید
_ چرا اینجا خوابیدی !؟
با یاد آوری دیشب و تموم اتفاقاتی که افتاده بود اه از نهادم بلند شد و با صدای گرفته ای گفتم :
_ اومده بودم قرص بخورم درد داشتم همینجا نشستم یکم بعدش نمیدونم چیشد خوابم برد .
_ خوبی الان !؟
با شنیدن این حرفش متعجب بهش چشم دوختم یعنی الان نگران من شده بود این غیر ممکن بود وقتی دید دارم متعجب بهش نگاه میکنم پوزخندی زد و گفت :

ـ برای خودت فکر و خیال نباف که نگرانت شدم یا عاشقت هستم فقط حوصله جنازه کشی ندارم .
سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس میکردم آریان واقعا خیلی پست و رذل شده بود ، به سختی بلند شدم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت
ـ امروز قراره بریم خونه آقاجون مهمونی !
تموم وجودم یخ بست با این حرفش من نمیتونستم دوباره پام رو بزارم تو اون خونه و تحقیر بشم
ـ من نمیام
ـ من ازت نپرسیدم میای یا نه گفتم میریم .
بازوم رو با عصبانیت از دستش کشیدم بیرون و سرد گفتم :
ـ من پام رو تو اون خونه نمیزارم حتی شده باشه به قیمت مرگم تو هم نمیتونی من رو مجبور به کاری کنی که دوست ندارم پس دست از سرم بردار .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_47

ـ باید بیای وگرنه شده به زور ...

وسط حرفش پریدم
_ شده باشه خودم رو همین الان بکشم میکشم ولی پام رو تو اون خونه منحوس نمیزارم شک نکن اینکارو میکنم من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم پس هر ...
با خوردن تو دهنی محکمی ساکت شدم طعم شوری خون رو داخل دهنم احساس میکردم ، سرم و بلند کردم و با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم
_ زورت به من رسیده آره !؟
_ ببند دهنت و
اما من ساکت نشدم مثل خودش با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم :
_ میخوام ازت طلاق بگیرم
پوزخندی زد
_ طلاق ، فکر کردی من طلاقت بدم کجا رو داری بدبخت تو هیچکس رو نداری همه پست زدند و یه جورایی ازت متنفر هستند
_ جایی واسه رفتن نداشته باشم هم میرم شده باشه فاحشه میشم و هر شب با یکی میخوابم اما حاضر نیستم با یکی مثل تو باشم ...
لگد محکمی زد بهم که پرت شدم روی زمین و ساکت شدم با چشمهای گشاد شده از تعجب داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه اما اون درست مثل همون روز که خون جلوی چشمهاش رو گرفته بود شده بود با لحن ترسناکی گفت :
_ پس میخوای فاحشه بشی آره میخوای بری یه هرزه بشی و هر کاری

دوست داشتی انجام بدی آره !؟
وحشت زده نالیدم :
ـ برو کنار
اما برعکس تصور من کمربندش رو کشید بیرون و گفت :
ـ وقتی همینجا زیر دست و پاهام له شدی میفهمی معنی هرزه شدن چیه !
بعدش تموم لباس هام رو تیکه پاره کرد و در آخرش خیلی وحشیانه بهم تجاوز کرد
از شدت درد مثل مار داشتم به خودم میپیچیدم اما آریان اصلا عین خیالش هم نبود پوزخندی زد
ـ سگ جونی باید تا حالا زیرم جون میدادی اما انگار میل زیادی به زنده موندن داری .
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم با صدای گرفته ای گفتم :
ـ ازت متنفرم آریان تا لحظه ی مرگ ازت متنفرم
قهقه ی بلندی زد درست مثل دیوونه ها و با صدای خش دار شده اش گفت :
ـ حس جفتمون متقابل عزیزم
و بعدش بیشتر شروع کرد به خندیدن اشک تو چشمهام جمع شده بود که باعث شد روی گونه هام بریزه خیلی تحقیر شده بودم کاش همینجا جون میدادم و این لحظه ها تموم میشد ، آریان اصلا حالت عادی

نداشت از رفتارش مشخص بود بی شک یه بیمار روانی بود .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_48

میخواستم احساسی که نسبت به آریان دارم رو از بین ببرم
اما نمیشد چون قلب لعنتی من هنوز با دیدنش میلرزید ، ولی آریان اصلا بیخیال اذیت کردن من نمیشد هر وقت فرصت گیر میاورد یه بلایی سر من درمیاورد دیگه حتی اشک نداشتم برای ریختن .
_ آرامش زود باش پاشو تن لشت رو از اینجا جمع کن امروز که صبحانه رو حاضر نکردی با این حالی که هم داری نمیتوتی بیای بیمارستان ، خودت رو جمع و جور کن و برای شام یه غذای درست و حسابی آماده کن دستی به خونه بکش بعدش به خودت هم برس دوست ندارم مثل میت جلوی چشمهام باشی شنیدی !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و با درد چشمهام رو بستم که دوباره صداش بلند شد :
_ نشنیدم چشم بگی
خسته نالیدم :
_ فهمیدم

پوزخندی زد و گذاشت رفت سنگدل بی رحم میدونست من امروز خیلی حالم بده با این حال کلی کار برای من گذاشت یه آدم چقدر میتونست سنگدل باشه آخه
چشمهام با درد بسته شد
که صدای زنگ گوشی خونه بلند شد ، بلند شدم و جواب دادم :
_ بله بفرمائید
صدای بابام تو گوشی پیچید :
_ آریان کجاست !؟
با بغضی که تو گلوم چمبره زده بود جوابش رو دادم :
_ نیست رفت بیمارستان
مکث کرد و بعد چند دقیقه پرسید :
_ چرا بغض کردی !؟
پوزخندی زدم
_ مگه برای شما مهمه !؟ وقتی میخواستید من و به زور عقد اون روانی کنید نپرسیدید چرا مخالفت میکنی برای یکبار حتی بعد اینکه فرار کردم من رو طرد کردید نپرسیدید چیشد دوباره با کسی که از ازدواج باهاش فرار کردی زنش شدی حتی یکبار نپرسیدید بابا خیلی بی رحم هستید تموم این بلاهایی که سر من اومد بخاطر خودخواهی شما و پدرتون هیچوقت نمیبخشمتون حالا شما هم فکر کنید دیگه هیچ دختری ندارید و آرامش مرده .
بعدش گوشی رو قطع کردم

همونجا نشستم و شروع کردم به گریه کردن واقعا سخت بود من نمیتونستم تحمل کنم
* * * *
ـ آرامش کدوم گوری هستی !؟
با شنیدن صدای فریاد آریان از آشپزخونه خارج شدم و سرد گفتم :
ـ بله
با شنیدن صدام به سمتم برگشت چند دقیقه نگاهی بهم انداخت بعدش به سمتم هجوم آورد و با خشم غرید :
ـ چی به بابات گفتی هان !؟
ـ من هیچ چیزی به بابام نگفتم
ـ داری مثل سگ دروغ میگی

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_49

چشمهام پر از ترس شد من هنوز بابت دیشب تموم بدنم درد میکرد دوباره نمیتونستم کتک بخورم و در آخر یه رابطه دردناک داشته باشم ، با بغض نالیدم :
ـ آریان

ـ درد و آریان خفه شو نمیخواد با گریه و اشک الکی من و خر کنی فکر کردی میبخشمت معلوم نیست چی به عمو گفتی که انقدر عصبی شده بود از دست من ...
ـ من چیزی نگفتم .
به سمتم یورش آورد و فریاد کشید
ـ مگه بهت نمیگم خفه شو پس چرا هی حرف میزنی میخوای من سگ بشم امشب جونت رو بگیرم آره !؟
ـ نه
ـ پس دهنت رو ببند و خفه خون بگیر شنیدی !؟
ـ آره
آریان کلافه دستی داخل موهاش کشید
ـ سریع از جلوی چشمهام گورت رو گم کن وگرنه یه بلایی سرت میارم
با ترس سریع به سمت بالا دویدم داخل اتاقم شدم و در رو قفل کردم ، میترسیدم دوباره عصبی بشه بیاد بالا و واقعا امشب یه بلایی سرم دربیاره مخصوصا با این عصبانیتی که داشت ، یعنی بابا چی بهش گفته بود که تا این حد عصبی شده بود آخه سرم رو تکون دادم و سعی کردم کمی بخوابم خیلی خسته شده بودم از دیشب اصلا نتونسته بودم استراحت کنم .
امروز حال من بهتر شده بود خیلی زود بیدار شدم و صبحانه رو آماده کردم سعی کردم جلوی چشم آریان نباشم صبح اماده شدم و قبل اون رفتم بیمارستان دوست نداشت من همراهش برم بیمارستان یه جورایی

انگار دوست نداشت اون دختره من و همراهش ببینه .
_ سلام آرامش
با شنیدن صدای هلیا دوست جدیدم که اون هم پرستار بود با لبخند بهش خیره شدم
_ سلام عزیزم
_ دیروز برای چی نیومده بودی خیلی نگرانت شده بودم .
خیلی خوشحال شدم با شنیدن این حرفش مخصوصا منی که الان هیچکس رو نداشتم ، با صدای گرفته ای گفتم :
_ دیروز یه مشکلی داشتم نشد بیام .
نگران گفت :
_ من میتونم کمکت کنم آرامش
_ نه عزیزم حل شد
_ باشه پس من برم به کار هام برسم تا دکتر نیومده سگ بشه بعدا میبینمت
_ باشه
بعدش رفتنش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و من هم رفتم تا کار هام رو انجام بدم ، بی خبر از اینکه اون روز قرار بود خیلی اذیت بشم که ای کاش هیچوقت اون روز نبودم تو بیمارستان .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور

#پارت_50

_ آرامش خانوم
با شنیدن صدای پر از ناز همون دختره که اون روز تو اتاق آریان دیده بودمش متعجب ایستادم و به سر و وضعش نگاهی انداختم اینطور که مشخص بود اون هم یه دکتر بود
_ بفرمائید
لبخند قشنگی زد و گفت :
_ آریان باهات کار داره تو اتاق رختکن هست
چشمهام گرد شد آریان تو اتاق رختکن چه کاری میتونست با من داشته باشه ، متعجب به سمت اتاق رختکن رفتم که ای کاش هیچوقت نمیرفتم داخل اتاق شدم و اسم آریان رو صدا زدم که در اتاق بسته شد وحشت زده به عقب برگشتم با دیدن آقای عظیمی چشمهام گرد شد
_ شما اینجا چیکار میکنید ، برای چی در رو بستید !؟
لبخند زشتی زد
_ میخواستم تنها باشیم بد کردم
چشمهام گرد شد تازه داشتم درک میکردم چخبره با ترس گفتم :
_ برو کنار
به سمتم اومد و دستم رو گرفت که جیغ کشیدم دستش رو روی دهنم گذاشت و من رو پرت کرد روی زمین خودش هم روم دراز کشید و شروع

کرد به بوسیدن من اشکام روی صورتم جاری شده بودند هر چی تقلا میکردم فایده نداشت دستش روی لباسم نشست و درش آورد تاپم رو داد بالا و با لذت به سینه هام خیره شد با درد چشمهام بسته شد و اون مشغول کار خودش بود که در اتاق با صدای بدی باز شد خوشحال شدم انگار دنیا رو بهم دادند

صدای فریاد آریان تو اتاق پیچید :

ـ داری چه غلطی میکنی با زن من هان !؟

آقای عظیمی با وقاحت گفت :

ـ کدوم زن این دختره گفت مجرده داشتیم عشق و حال میکردیم که عین خرمگس اومدی

چشمهام گرد شده بود چرا داشت دروغ میگفت آریان مشت محکمی تو صورتش کوبید که صدای فریادش بلند شد

داشتم به حال و روزم اشک میریختم که صداش بلند شد

ـ میکشمت مرتیکه زنده ات نمیزارم

بعد اینکه حسابی آقای عظیمی رو کتک زد به نگهبانی سپرد پرتش کنند بیرون بعدش با خشم به من خیره شد

ـ زود باش لباست رو عوض کن بیا پایین

ـ آریان من کاری نکردم ...

وسط حرفم پرید :

ـ کاری که گفتم رو بهت انجام بده

بعدش گذاشت رفت بیرون که چشمهام با درد بسته شد

* * * * *

_ طلاقت میدم

چشمهام گرد شد

_ چی !؟

_ نمیخوام یه هرزه رو نگه دارم پیش خودم و اسمش به عنوان زن تو شناسنامه من باشه و هزار تا کثافط کاری کنه طلاقت میدم و به همه میگم چیکار کردی

با گریه نالیدم :

_ اشتباه میکنی آریان من بیگناهم تو چجوری میتونی انقدر سنگدل باشی

پوزخندی زد

_ من سنگدل نیستم اما دوست ندارم یه هرزه رو نگه دارم ، خودم با چشمهای خودم دیدم داشتی چه غلطی میکردی .

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور

#پارت_51

_ اون دختره که اون روز اومد داخل اتاقت بهم گفت آریان باهات کار داره تو اتاق رختکن منم اومدم که اون مرد بود بخدا من بهت خیانت نکردم

چرا ...
_ خفه شو
با ترس ساکت شدم و به صورت برزخیش خیره شدم آریان بیش از حد تصور عصبی شده بود و اصلا نمیشد آرومش کرد چرا حرف من و باور نمیکرد مگه من داشتم بهش دروغ میگفتم چرا اخه !؟ به سمتم اومد بازوم رو تو دستش گرفت و با خشم کنار گوشم غرید :
_ من هیچوقت حاضر نمیشم یه زن هرزه رو کنار خودم نگه دارم تو همین هفته طلاقت میدم و تو گورت رو از زندگی من گم میکنی حتی خانواده ات و هیچکس تو رو نمیخواد
با چشمهای اشکی بهش خیره شدم
_ هیچوقت فکر نمیکردم تا این حد پست و رذل شده باشی
پوزخندی زد :
_ آره منم هیچوقت فکر نمیکردم هرزه شده باشی وقتی زن من هستی اسم من تو شناسنامه ات هست کثافط کاری داشته باشی .
_ هیچوقت نمیبخشمت
_ نیازی به بخشش تو ندارم
خواست بره که اسمش رو صدا زدم :
_ آریان
ایستاد بغضم رو قورت دادم و گفتم :
_ من اگه اون شب از عقد باهات فرار کردم دلیل داشتم من از وقتی یادمه که نه ساله بودم صیغه تو شدم عاشقت بودم و هیچوقت حاضر نشدم

هیچ مردی رو به زندگیم راه بدم چون تو رو دوست داشتم حتی بعد تموم بلاهایی که سرم آوردی عاشقت موندم اما امروز بخاطر کاری که نکردم و همش یه تهمت دارم مجازات میشم بهم انگ بی عفت بودن زدی من هیچوقت فراموش نمیکنم امروز رو تو هم فراموش نکن .
بعدش بدون هیچ حرفی گذاشت رفت همونجا روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن خیلی سخت بود شنیدن این حرف ها کاش میشد
چقدر بد بهم تهمت زده شد کاری که من انجام نداده بودم .
* * * * *
با گریه برگه طلاق رو امضا زدم و حالا رسما من یه زن مطلقه بودم که هیچ پشت و پناهی نداشتم حداقل اون موقع اگه آریان من رو تحقیر میکرد ولی یه پناهی داشتم اما الان هیچکس رو نداشتم ، انگار کمرم خم شده بود به سختی بلند شدم که صدای آریان بلند شد :
_ امیدوارم هیچوقت دیگه نبینمت
اشکام روی صورتم جاری شدند
_ هیچوقت دوست ندارم خاطره هایی بدی که باهات داشتم رو به یاد بیارم تا جایی که میتونم از تو و اون خانواده ات دور میشم اما بخاطر این تهمت هیچوقت هیچکدومتون رو حلال نمیکنم .
آریان پوزخندی زد :
_ من دارم دوباره زندگیم رو میسازم طبق حرف اقاجون قراره با دختری که انتخاب کرده ازدواج کنم و تو رو که مایه ننگ خانواده هستی طلاق بدم .

باورم نمیشد یعنی آقاجون گفته من رو طلاق بده
ـ داری دروغ میگی
به سمتم اومد خم شد کنار گوشم آهسته گفت :
ـ وقتی شنید بهم خیانت کردی گفت طلاقش بده و با دختری که انتخاب کردم ازدواج کن ، ببین چقدر زود همه ی زندگیت رو از دست دادی اون هم بخاطر هوس خودت .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_52

بدون اینکه بدونم مقصدم کجاست داشتم راه میرفتم فقط یه کیف که مدارکم داخلش بود رو بهم داده بود ، بدون هیچ لباسی یا پولی نمیدونستم باید کجا برم نه دوستی نه آشنایی هیچکس رو نمیشناختم چقدر بدبخت بودم من الان اگه میمردم خیلی بهتر بود ، نگاهم به گوشی داخل دستم افتاد یه گوشی داغون محکم پرتش کردم داخل جوب که هزار تیکه شد ، من دیگه هیچی نداشتم خودم بودم و خودم حتی خانواده هم نداشتم تموم صورتم خیس اشک شده بود
نصف شب شده بود و من وسط خیابون با گریه داشتم راه میرفتم که صدای پسر مستی از پشت سرم اومد :

_ خوشگله سوار شو کجا داری میری !
با خشم بهش خیره شدم و غریدم :
_ گمشو عوضی مست مزاحمم نشو برو رد کارت من الان هیچ چیزی واسه از دست دادن ندارم کاری میکنم که همینجا بمیری
اما اون انگار اصلا تو این دنیا نبود قهقه ی بلندی زد و به سمتم اومد همین که دستم رو گرفت شروع کردم به جیغ کشیدن و جفتک پروندن که صدای ایستادن ماشینی اومد و پشت بندش دستی که من رو از اون جدا کرد و شروع کرد به کتک زدنش بعد اینکه اون پسره فرار کرد ، مردی که من رو نجات داده بود به سمتم اومد و گفت :
_ حالت خوبه !؟
خواستم جوابش رو بدم که سرم گیج رفت و سیاهی مطلق ...
با شنیدن صدا هایی کنار گوشم آهسته چشمهام رو باز کردم که خودم رو داخل اتاق ناآشنایی دیدم خواستم روی تخت نیم خیز بشم که صدای یه مرد غریبه اومد :
_ بخواب تو حالت خوب نیست
به سمت صدا برگشتم یه مرد و زن غریبه بودند با تعجب پرسیدم :
_ شما کی هستید من اینجا چیکار میکنم !؟
اون مرد گفت :
_ یادت نیست دیشب چه اتفاق هایی افتاد
کمی به مخم فشار آوردم که همه چیز مثل یه فیلم سینمایی از جلوی چشمهام رد شد با صدای گرفته ای گفتم :

_ ببخشید
_ شماره ای از خانواده ات داری باهاشون تماس بگیری !؟
_ نه
_ یعنی چی خانواده نداری !؟
پوزخندی زدم :
_ دیشب همه ی خانواده ام شوهرم مردند
چشمهای جفتشون گرد شد ، به سختی بلند شدم و گفتم :
_ من حالم خوبه بابت دیشب که بهم کمک کردید خیلی ممنون دیگه بیشتر از این مزاحم شما نمیشم .
_ وایستا
ایستادم و به اون مرد خیره شدم که خیلی جدی پرسید :
_ منظورت از اینکه دیشب همه ی خانواده و شوهرت رو از دست دادی چیه !؟
_ قصه اش درازه
_ من و نازنین میشنویم وقت زیاد هست برای رفتن بشین و تعریف کن بعدش میتونی بری .
_ چه فایده داره زندگی یه غریبه شنیدن !؟
_ شاید تونستیم بهت کمک کنیم اینطور که معلوم هیچ خونه و زندگی هم نداری .

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_53

وقتی حرف هام تموم شد اون زن با گریه گفت :
_ چجوری تموم این مدت تحمل کردی با همچین مردی زندگی کنی ...!؟
دستی به صورت خیس شده ام کشیدم
_ چون دوستش داشتم بعدش اون شب بهم تجاوز کرد ، من مجبور بودم و حالا تموم این اتفاق های بدی که پشت سر هم افتاد برام جز مدارک هیچ چیزی ندارم خیلی نامرد بود ، اما نمیدونم چرا هنوز دوستش دارم
_ میتونی آدرس خانواده ات رو بهم بدی !؟
_ برای چی !؟
خیلی رک و راست گفت :
_ میخوام بهت کمک کنم
_ اما خانواده ام من رو قبول نمیکنند منم هیچوقت قصد ندارم پیش اونا برگردم
_ میدونم
_ پس برای ...
وسط حرفم پرید :
_ تو آدرس بده با بقیه چیزا کاری نداشته باش .
_ باشه
بهش آدرس نشونی و اسم بابام پدر بزرگم رو دادم که متعجب پرسید :

ـ تو واقعا دختر این خانواده هستی !؟
ـ آره
ـ من میشناسمشون
تلخ خندیدم که ادامه داد :
ـ خیلی آدم های سرشناسی هستند چجوری میتونند همچین کاری بکنند !؟
ـ اگه باور نداری خودت تحقیق کن حتی از بابام بپرس درمورد دخترش آرامش یا وایستا ....
شناسنامه ام رو بهش نشون دادم و عکسای خانوادگیمون رو که گیج گفت :
ـ خیلی سخته باور اینا
بعدش بلند شد از اتاق رفت بیرون که نازنین گفت ؛
ـ آرامش
ـ جان
ـ اصلا نگران نباش ما بهت کمک میکنیم ، میدونی رهام خیلی قلب بزرگی داره بهت کمک میکنه .
ـ اما اونا ممکنه بلایی سرش بیارن میدونی خانواده من خیلی سرشناس هستند برای همین نمیخوام براش دردسر بشم من حالم خوبه میرم میتونم از پس خودم بربیام .
بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم که نازنین گفت :
ـ کجا میخوای بری آخه تو که جایی واسه رفتن نداری پس انقدر لج نکن

.
بهش خندیدم و گفتم :
_ نگران نباش من میتونم راه خودم رو ادامه بدم ، بابت کمکتون ممنون .
کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم با دیدن خونه دهنم باز موند دو برابر خونه بابا و پدر بزرگ من بود ، سرم رو تکون دادم اخه الان وقت فکر کردن به اینا بود بدون توجه به اصرار های نازنین برای موندن میخواستم برم که صدای رهام از پشت سرم بلند شد :
_ آرامش
ایستادم و به سمتش برگشتم سئوالی بهش خیره شدم که گفت :
_ کجا این وقت شب !؟
_ برم به زندگیم برسم به اندازه کافی مزاحم شما شدم ، نمیخوام پدر بزرگم برای شما دردسرساز بشه مخصوصا الان که از من متنفر هستند .
رهام پوزخندی زد :
_ نترس پدر بزرگ یا حتی بابات هیچ کاری نمیتونند بکنند درضمن تو از امروز خواهر من هستی و نازنین هم زن داداش توئه با ما زندگی میکنی بهت اتاق میدم بعدش یه کار بهت میدم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_54

_ اما ...
وسط حرف من پرید :
_ دیگه اما و اگر نداره الان به زری خانوم میگم اتاقت رو بهت نشون بده .
بعدش زری خانوم رو صدا زد طولی نکشید که یه زن مسن تپلی اومد به رهام خیره شد و گفت :
_ بله آقا !؟
رهام به من اشاره کرد :
_ اتاقش رو بهش نشون بده ، آرامش خواهر منه و از این به بعد با ما زندگی میکنه ، همون اتاقی که آماده کرده بودم رو بهش بده .
زری خانوم متعجب گفت :
_ اما آقا اون اتاق ....
رهام محکم گفت :
_ زری خانوم
اون زن ساکت شد و فقط به یه چشم اکتفا کرد ، همراه زری خانوم حرکت کردم من رو برد طبقه بالا و گفت :
_ این اتاق توئه !
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ میشه یه سئوال بپرسم
سئوالی بهم خیره شد که ادامه دادم :
_ چرا وقتی آقا رهام گفت این اتاق برای منه شما تعجب کردید و ...

ساکت شدم خودش فهمید و آه تلخی کشید :
_ این اتاق نزدیک ده سال آماده شده ، وقتی خانوم و آقا ازدواج کردند آقا فهمید یه خواهر کوچیک داره که از مادرش گرفته شده و به زن دوم پدرش داده شده برای همین ایشون این اتاق رو درست کرده بودند برای خواهرش و وقتی گفت این اتاق برای شما متعجب شدم .
_ آهان
_ کاری داشتید میتونید صدام بزنید
لبخندی بهش زدم و تشکر کردم داخل اتاق شدم ، با دیدن اتاق ست صورتی ذوق زده به اطرافم خیره شدم و چشمهام از خوشحالی برق زد انگار همه چیز رو فراموش کرده بودم از هیجان جیغ بلندی کشیدم و با ذوق به وسایلا خیره شدم که یهو در اتاق باز شدن و رهام همراه نازنین داخل اومدند با تعجب بهشون خیره شدم که نازنین با نگرانی گفت :
_ خوبی عزیزم چیشد جیغ کشیدی !؟
با شنیدن این حرفش شرمنده بهش خیره شدم
_ ببخشید معذرت میخوام نگرانتون کردم ، من وقتی این اتاق رو دیدم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم برای همین جیغ کشیدم
رهام خندید و گفت :
_ مثل اینکه خیلی از اتاق خوشت اومده .
_ آره خیلی زیاد قشنگه همون شکلی که همیشه دوست داشتم .
_ خوشحالم که خوشت اومده .
با تشکر و قدر دانی بهش خیره شدم

ـ نمیدونم چجوری باید از شما تشکر کنم و این لطف شما رو من هیچوقت نمیتونم جبران کنم کاش ...
ـ هیس این حرف رو نزن .
ساکت شدم که رهام ادامه داد :
ـ من میرم تو راحت باش نازنین ببین چیزی لازم نداره
ـ باشه عزیزم .
وقتی رهام از اتاق خارج شد به نازنین خیره شدم و گفتم :
ـ میدونی تو و شوهرت بهترین کسایی هستید که من تو طول عمرم دیدم ، هیچکس به یه دختر تنها پناه نمیده چون فکر میکنه یه نقشه ای داره اما شما به من کمک کردید و حتی خود تو خیلی خوبی چون ...
وسط حرفم پرید :
ـ از چهره ی معصومت میشه پی برد به درونت عزیزم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_55

چند روزی گذشته بود و من خونه نازنین و رهام ساکن شده بودم خیلی باهام خوب رفتار میکردند و همین باعث شده بود من شرمنده ی محبتشون بشم ، سر میز شام نشسته بودیم که گفتم :

ـ ببخشید آقا رهام
بهم خیره شد اخماش رو تو هم کشید و گفت :
ـ بهم بگو داداش خوشم نمیاد این شکلی صدام کنی
ـ باشه
لبخندی زد :
ـ خوب عزیزم چی میخواستی بگی کارت رو بگو بشنوم !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و خیره بهش شدم :
ـ ببینید من نمیخوام سر بار شما بشم این خیلی زشته که من پرو پرو اینجا باشم و بخورم بخوابم وقتی هیچ نسبتی با شما ندارم ، از بزرگواری شماست که بهم جا دادید کمکم کردید اما من اینجوری معذب میشم اگه اشکالی نداشته باشم میخوام به شما کمک کنم .
ـ مثلا چه کمکی !؟
ـ میخوام جزو یکی از خدمتکار های این عمارت باشم
چشمهاش گرد شد و بهت زده داد زد :
ـ چی
ـ ببخشید من ...
حرفم رو قطع کرد :
ـ همچین چیزی اصلا ممکن نیست فهمیدی ، بعدش تو مگه قبلا چه شغلی داشتی !؟
ـ پرستار بودم
متفکر بهم خیره شد و گفت :

ـ من با دوستم صبحت میکنم تو برای کار بری پیش اون تو بیمارستان به عنوان پرستار هم سرگرم بشی هم یه درآمد برای خودت داشته باشی تا معذب نباشی ، اما خونه ی تو همیشه اینجاست و با ما زندگی میکنی شنیدی !؟

ـ ولی اینجوری ....

اینبار نازنین دخالت کرد :

ـ آرامش

ـ جان

ـ تو از اینکه کنار ما زندگی میکنی ناراضی هستی !؟

ـ نه

ـ پس اگه میشه دیگه اینجوری صحبت نکن باشه !؟

ـ باشه

لبخندی کنج لبهاش نشست که صدای رهام بلند شد :

ـ نازنین

نازنین به سمت رهام برگشت و با عشق گفت :

ـ جان

ـ فردا قراره مادرم بیاد

نازنین چشمهاش برق زد و با شادی گفت :

ـ جدی میگی !؟

ـ آره

ـ این که خیلی عالی مامان با ما زندگی کنه حالش بهتر میشه تازه من

مواظبش هستم .
_ ببخشید
رهام و نازنین به سمت من برگشتند با خجالت پرسیدم :
_ مامان شما مگه تا حالا کجا بوده ؟!
رهام عمیق به چشمهام خیره شد
_ بستری بوده
_ چی !؟
_ حالش خوب نبود قصه اش هم طولانیه میخوای بشنوی !؟
_ اگه اذیتت نمیکنه آره

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_56

_ مامان من یه دختر پرورشگاهی بوده که عاشق یه پسر پولدار میشه خیلی زیاد اون پسره اما زن داشته و عاشق زنش بوده اما زنش یه مشکلی داشته نمیتونسته حامله بشه مرده هم میفهمه مادر ساده من عاشقش هست بهش پیشنهاد میشه صیغه اش میکنه و وقتی حامله میشه مادرم همه چیز رو میفهمه نابود میشه ، اما ساکت میشه بچه هاش رو به بدنیا میاره دوقلو اما به شوهرش میگه یه دختر آورده فقط

نمیتونسته هر دو تا بچه اش رو از دست بده ، اون مرد به اصطلاح بابا بهش پول میده و صیغه نامه رو فسخ میکنه مامانم با همون پولی که بهش داد از اون شهر میره پسرش رو بزرگ میکنه اما همیشه غم از دست دادن دخترش باهاش بوده ، من کار کردم شبانه روز هم درس خوندم هم کار کردم تا به اینی که الان هستم رسیدم .
ساکت شد نفس عمیقی کشید که گفتم :
_ اگه ناراحت میشی ادامه نده !
تلخ خندید :
_ من تازه دو سال پیش فهمیدم خواهر دارم و مامان برام تعریف کرد ، بعدش حال مامان با دیدن اون دخترش خیلی بد شد و مجبور شدیم بستریش کنم منم هیچوقت نتونستم به خواهرم نزدیک بشم
چشمهام گرد شد :
_ چرا !؟
با چشمهای قرمز شده اش به من خیره شد :
_ چون خواهر من یه زندگی عالی داشت با همون آدما نمیتونستم زندگیش رو خراب کنم من از اون مرد و خانواده اش متنفر هستم اما از خواهرم که نیستم اون جون منه !
قطره اشکی روی گونم چکید واقعا تلخ بود
_ اون مرد خیلی نامرد بوده که همچین کاری کرده بخاطر خودش همچین خودخواهی رو در حق مادر شما انجام داده ولی تو باید میرفتی با خواهرت حرف میزدی .

ـ نمیتونم
ـ چرا !؟
ـ دلیل دارم اما به وقتش باهاش حرف میزنم
ـ خیلی دوست دارم مادرت رو ببینم
عمیق به من خیره شد
ـ اونم خیلی دوست داره تو رو ببینه
متعجب گفتم :
ـ چی !؟
رهام خونسرد گفت :
ـ درمورد تو باهاش صحبت کردم اونم کنجکاو هست تو رو ببینه .
لبخندی بهش زدم که نازنین گفت :
ـ راستی آرامش
ـ جان
ـ مامانت بهت زنگ نزده بلاخره اون یه مادر و نمیتونه تو رو ترک کنه و فراموشت کنه
پوزخندی زدم :
ـ اون اول همه من رو فراموش میکنه وقتی که داشتند مجبورم میکردند هیچ اهمیتی نداشتم براشون مطمئن باش الان هم ندارم ، منم نمیخوام دیگه به اون خانواده حتی فکر کنم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_57

میخواستم برم بیمارستان دوست رهام برای شروع کار اما انقدر مریض شدم که حد نداشت ، داخل اتاق از شدت سردرد شدید نمیتونستم بلند بشم حتی به رهام و نازنین هم خبر نداده بودم تقریبا ساعت یازده شده بود که صدای در اتاق اومد به سختی گفتم :
_ بفرمائید
در اتاق باز شد و نازنین اومد داخل اتاق با دیدن حال و روز من چشمهاش گرد شد نگران به سمتم اومد :
_ آرامش چت شده این چه حال و روزی هست که برای خودت درست کردی آخه !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم
_ سرم خیلی درد میکنه
_ دراز بکش من دکتر خبر کنم .
_ اصلا نیازی نیست نازنین بهتر میشم
اخماش رو تو هم کشید و خیلی محکم گفت :
_ آرامش
ناچار سرم رو روی بالشت گذاشتم ، هنوز دنیا داشت دور سر من میچرخید اما سعی میکردم چشمهام بسته نشه ، تقریبا ساعت یک شده

بود که دکتر اومد و من رو معاینه کرد ، نازنین نگران به دکتر خیره شده بود
_ چش شده !؟
_ حامله اس !
نازنین با داد گفت :
_ چی !؟
دکتر بنده خدا که از چیزی خبر نداشت گفت :
_ باز هم یه سری تست هست برید انجام بدید اما به احتمال زیاد حامله باشه ، علامت هاش همون هستند
بی اختیار دستم روی شکمم نشست و اشک تو چشمهام جمع شد یعنی من حامله شده بودم بچه ی آریان الان داخل شکم من بود اگه میفهمید چه عکس العملی نشون میداد نمیتونستم حتی حدس بزنم ، شاید باز هم به من انگ هرزه بودن میزد و به بچه انگ حرومی بودن

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_58

رفتم بیمارستان آزمایش دادم و مشخص شد واقعا حامله هستم ، من این بچه رو دوست داشتم اما آریان نباید میفهمید وگرنه مجبورم میکرد

سقطش کنم چون فکر میکرد این بچه ی خودش نیست و حاصل خیانت هنوز هم حرف هاش رو فراموش نمیکردم که چی بهم گفت !
_ آرامش
با شنیدن صدای نازنین از افکارم خارج شدم ، بهش خیره شدم و گفتم :
_ جان
_ حالا میخوای چیکار کنی ..!؟ به پدرش خبر میدی ؟
_ نه
_ پس ...
وسط حرفش پریدم :
_ بچم رو به بدنیا میارم اما تنها بزرگش میکنم نیازی به هیچکس ندارم ، پدرش من رو به جرم خیانتی که نکردم طلاق داد و کلی حرف بار من کردی بدون اینکه چیزی بهم بده از زندگیش پرتم کرد بیرون حتی فکر نکرد یه دختر تنها و بیکس میخواد چجوری سر کنه زندگیش رو ، الان برم بهش بگم حامله ام !؟
_ حق داری !
_ هیچوقت حرف هایی که اون روز بهم زد رو فراموش نمیکنم .
_ دوستش داری !؟
با شنیدن این حرف رهام تلخ خندیدم :
_ دوستش دارم ، اما بنظرت میتونم اون همه سختی که کشیدم رو فراموش کنم
_ نه

ـ رهام
ـ جان
ـ من باید از اینجا برم حالا با این وضعیتی که دارم نمیخوام سر بار شما بشم میدونم تا همینجا هم خیلی به من کمک کردید
ـ آرامش
به سمت نازنین برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ کجا میخوای بری آخه تو که جایی رو نداری بعدش مگه اذیت میشی با ما باشی ؟!
ـ نه اصلا
ـ پس چرا میخوای بری !؟
شرمنده بهش خیره شدم
ـ نمیخوام سر بار شما بشم
رهام با عصبانیت گفت :
ـ سر بار نیستی فکر رفتن رو از سرت بنداز بیرون من بهت همچین اجازه ای نمیدم ، وقتی گفتم تو خواهرم هستی یعنی تموم مسئولیت های یه برادر رو در قبالت دارم .
ـ اما من الان حامله هستم ، خیلی میترسم برای شما مشکلی پیش میاد
رهام با جدیت گفت :
ـ هیچ مشکلی پیش نمیاد ، بعدش تو یه دختر هستی که طلاق گرفتی سن قانونی رو هم رد کردی میتونی برای خودت تصمیم بگیری خانواده

ات طردت کردند پس چه نیازی هست بترسی !؟
_ نمیدونم
_ ببین آرامش من و نازنین همه جوره تو رو حمایت میکنیم ، پس فکر رفتن رو بنداز از سرت بیرون تازه قراره از فردا مادر من بیاد اینجا میتونی پرستار اون باشی بدون اینکه احساس سر بار بودن بکنی نظرت چیه !؟
چشمهام برق زد
_ عالیه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_59

مامان رهام با دیدن من فقط داشت گریه میکرد هم ترسیده بودم ، هم بشدت نگران حالش شده بودم نمیدونستم چرا داره گریه میکنه ، رهام با عصبانیت گفت :
_ آرامش برو بیرون .
_ اما ...
وسط حرف من پرید و اینبار با داد گفت :
_ بیرون
ناراحت از اتاق خارج شدم ، و به سمت اتاق خودم رفتم همونجا روی

زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن ، چرا مامانش با دیدن من حالش بد شد حالا نمیتونستم پرستارش بشم و باید این خونه رو ترک میکردم بی شک اینبار خودم رهام من رو از خونه پرت میکرد بیرون اصلا نمیتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم .
نزدیک یکساعت گذشته بود که صدای در اتاق اومد ، بیحال گفتم :
_ بله
صدای رهام از پشت در اومد :
_ میتونم بیام داخل !؟
لرزه ای به تنم افتاد میدونستم اومده بهم بگه از خونه ما برو تو باعث حال بد مامان من میشی ، چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم و با صدای لرزون شده گفتم :
_ بیا
حتی نمیتونستم بلند بشم هیچ حسی داخل بدنم نبود ، در اتاق باز شد و رهام اومد داخل اتاق چشمم که به من افتاد چشمهاش شد پر از نگرانی با عجله به سمتم اومد و پرسید :
_ حالت خوبه چرا اینجا نشستی !؟
به سختی لب زدم :
_ خوبم ...!
_ اما حال و روزت که اصلا اینو نمیگه زود باش پاشو باید استراحت کنی ، منم دکتر خبر میکنم .
_ من خوبم رهام ، چی میخواستی بهم بگی !؟

اخماش رو تو هم کشید بلند شد از اتاق رفت بیرون و بعد چند دقیقه همراه نازنین اومدند ، نازنین کمک کرد روی تخت دراز بکشم خیلی بی حال بودم اصلا انگار هیچ جونی تو تنم نبود ، بهم خیره شد و گفت :
_ حالت خوبه !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ حالم خوبه !
_ دکتر ....
وسط حرفش پریدم
_ نمیخواد
_ چرا مواظب خودت نیستی !؟ برای چی اومدی گریه کردی اگه اتفاقی برات میفتاد چی !؟
تلخ خندیدم :
_ نترس بادمجون بم آفت نداره
با حرص نفسش رو بیرون فرستاد که نازنین اسمش رو صدا زد :
_ رهام
_ باشه من آروم هستم ...!
_ باهام چیکار داشتی رهام !؟
بهم خیره شد و گفت :
_ میخواستم بهت بگم از فردا میتونی کارت رو شروع کنی ، مامان الان حالش بهتر شده ، بعدش اما تو با این وضعیتت فکر نکنم بتونی ...
هول شده گفتم :

_ نه من پیشش هستم .
رهام با چشمهای ریز شده بهم خیره شد ، نمیدونست چقدر با شنیدن این حرفش خوشحال شدم ، اینکه قرار نیست برم جایی من بی جا و مکان بودم برای همین میترسیدم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_60

مامان رهام با اخم روی تخت نشسته بود ، ترسیده ایستاده بودم و داشتم بهش نگاه میکردم که به سمتم برگشت و گفت :
_ برای چی اونجا ایستادی داری بر و بر من رو نگاه میکنی زود باش بیا اینجا کارات رو عین بچه آدم انجام بده .
_ باشه
به سمتش رفتم و گفتم :
_ الان باید چیکار کنم خانوم
_ بشین
متعجب روی میزی که کنار تخت بود نشستم و بهش خیره شدم ، مامان رهام از اون چیزی که فکرش رو میکردم جوون تر بود و صد البته خیلی خوشگل

_ از کی اینجا مشغول به کار شدی !؟
با شنیدن این حرفش آروم جوابش رو دادم :
_ امروز
_ یعنی چی !؟
_ داستانش درازه !
_ میخوام بشنوم اگه اذیت نمیشی تعریف کن .
نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن ، وقتی حرفام تموم شد دیدم مامان رهام هم پا به پای من گریه کرده بود هول شده گفتم :
_ ببخشید من نمیخواستم شما ناراحت بشید تو رو خدا گریه نکنید ، رهام بفهمه مادرش ناراحت شده از دستم عصبی میشن تو رو خدا آروم باشید .
دستی به صورتش کشید و اشکاش رو پاک کرد
_خانواده دنبالت نیومدند !؟
_ نه
چشمهاش گرد شد با تعجب پرسید :
_ مگه میشه همچین چیزی !؟
_ آره چون من یه طرد شده هستم برای هیچکدومشون مهم نیستم که اگه بودم نمیذاشتن این بلا ها سرم بیاد ، من دوباره زندگیم رو میسازم اینبار بدون اونا و هیچ وابستگی
دستم رو روی شکمم گذاشتم و ادامه دادم :
_ با بچه ام یه زندگی میسازم !

چشمهاش گرد شد
_ تو حامله ای ؟
_ آره
با ناراحتی گفت :
_ خیلی سختی کشیدی !؟
_ مهم نیست همشون گذشت فراموش میکنم و یه زندگی تازه میسازم .
_ میتونی تو دختر قوی هستی !
_ راستی ببخشید من باعث شدم شما ناراحت بشید ، من باید چیکار کنم
_ باهام حرف بزن من این روزا بیشتر به یه هم صحبت نیاز دارم تا یه پرستار
لبخندی بهش زدم :
_ چشم
بهم خیره شد لبخندی زد و گفت :
_ خیلی خوشگل هستی
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :
_ میدونم
قهقه ی بلندی زد و گفت :
_ خیلی هم خودشیفته هستی ، ببین توله چه اعتماد بنفسی داره
_ دست شما درد نکنه یعنی من زشت هستم ؟
_ نه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_61

روز های خیلی خوبی با خاله نیلوفر داشتیم مامان رهام باهام خیلی خوب برخورد میکرد احساس خوبی باهاش داشتم اصلا جوری رفتار نمیکرد که معذب بشم ، دستم رو روی شکمم گذاشته بودم و عمیق به فکر فرو رفته بودم .
_ آرامش
با شنیدن صدای نازنین از افکارم خارج شدم ، بهش خیره شدم و گفتم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟
لبخندی بهش زدم
_ آره
_ پاشو پس باید آماده بشی امشب به یه مهمونی دعوت شدیم قراره همه با هم بریم
با تعجب گفتم :
_ اما من نمیتونم همراه شما به این مهمونی بیام !
_ چرا ؟
_ چون من یه پرستار هستم برای خاله نیلوفر بعد به چه اسمی باید بیام

تو اون مهمونی ؟
_ دختر من !
با شنیدن صدای خاله نیلوفر به سمتش برگشتم با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و با داد گفتم :
_ چی ؟
_ یواش برای چی داری داد میزنی ؟
_ ببخشید آخه متوجه نشدم شما چی دارید میگید ؟
_ خیلی هم متوجه شدی من چی گفتم تو به عنوان دختر من میای پس پاشو حاضر شو
_ آخه
اخماش رو تو هم کشید
_ دوست داری من ناراحت بشم داری همچین رفتاری میکنی ؟
هول شده گفتم :
_ نه اصلا
_ پس زود باش اماده باش ، درضمن لباس گشاد بپوش شکمت برجستگیش مشخص نباشه گرچه شکمت هم اصلا بزرگ نیست خیلی زیاد
_ چرا ؟
_ چون ممکن اعضای خانواده ات هم تو این مهمونی باشن برای همین دارم میگم .
وحشت زده گفتم :

_ من نمیام
به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت :
_ از خانواده ای که تو رو عین یه تیکه آشغال پرت کردند از زندگیشون بیرون میترسی ؟
_ نه
لبخندی زد و گفت :
_ پس میای به این مهمونی کنار من و به عنوان دختر خونده من حالا زود باش آماده شو و بهترین لباست رو بپوش
_ چشم
* * * *
با استرس به رهام خیره شدم که لبخند قشنگی زد و با آرامش گفت :
_ انقدر نگران نباش عزیزم ما کنارت هستیم خانواده ات کسایی که تو رو دوست دارن پس چرا انقدر نگران هستی ، هر چی بشه ما کنارت هستیم پشتت هستیم تحت هیچ شرایطی تنهات نمیزاریم .
با شنیدن حرف هاش انگار جون تازه ای گرفته باشم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_62

داخل مهمونی شدیم با دیدن کسایی که بودند دستام داشت میلرزید تموم خانواده و فامیل من حضور داشتند.

حتی آقاجون و خانوم جون هم بودند خاله نیلوفر دستم رو گرفت و آهسته کنار گوشم گفت :
_ آروم باش عزیزم من کنارت هستم ...!

با شنیدن این حرفش آرومتر شدم بهش نیم نگاهی انداختم که خندید و من رو همراه خودش برد سمت خانواده ام وقتی رسیدیم نگاهم به اولین کسی که افتاد آقاجون بود با دیدن من اخماش رو تو هم کشید و با خشم غرید :
_ تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

ساکت بهش داشتم نگاه میکردم که خاله نیلوفر گفت :
_ آرامش دختر خونده منه ، منم از مهمون های عروس خانوم هستم شما با من مشکلی دارید ؟

آقاجون همین که نگاهش به خاله نیلوفر افتاد رنگ از صورتش پرید متعجب شدم چرا این شکلی شده ، صدای عصبی بابا اومد :
_ تو ...

که با دیدن خاله نیلوفر حرفش رو خورد حالا همشون ایستاده بودند و داشتند بهش نگاه میکردند و انگار حضور من رو فراموش کرده بودند خاله نیلوفر لبخندی زد و گفت :
_ خوب چیشده همتون از دیدن من و دختر خونده عزیزم ناراحت شدید ؟

اولین نفر بابا به خودش اومد و پرسید :
_ نیلوفر برای چی اومدی ؟ قصدت چیه هان ؟

متعجب بهش چشم دوختم بابا خاله رو از کجا میشناخت ، خاله نیلوفر خیلی خونسرد گفت :
_ من دعوت شدم به این مهمونی همراه دخترم پسرم و عروسم اومدم شماها چرا از حضور من انقدر ترسیدید ؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_63

بابا با خشم غرید :
_نیلوفر گورت رو از اینجا گم کن دنبال شر هستی آره ؟

ـ تو کی باشی با مامان من اینجوری صحبت کنی مرتیکه ؟

بابا ساکت شد و با چشمهای گشاد شده به رها خیره شد
ـ تو ...
رهام وسط حرفش پرید :
ـ دفعه آخرت باشه با مامان من انقدر بد صحبت میکنی وگرنه یه بلایی سرت درمیارم تا عمر داری فراموش نکنی .
همشون ساکت شده بودند ، رهام به سمت من و مامان برگشت و گفت :
ـ بیاید عروس و داماد الان میان .
ـ باشه پسرم

جوری که از دیدن خاله نیلوفر عصبی شده بودند حضور من رو به کل فراموش کرده بودند ، وقتی نشستیم پرسیدم :
ـ خانواده من رو از کجا میشناسید ؟

ـ وقتش که بشه بهت میگم .
گیج سر تکون دادم که با دیدن عروس و داماد چشمهام گرد شد آریان بود که دست یکی دیگه رو گرفته بود اشک تو چشمهام نشست با صدای لرزون شده ای گفتم :
ـ شما میخواید از من انتقام بگیرید آره ؟

رهام بهت زده گفت :
ـ چی
بلند شدم و از مهمونی با عجله خارج شدم وسط جاده میدویدم نمیدونستم کجا دارم میرم ، یه گوشه نشستم کنار خیابون و شروع کردم به گریه کردن صدای ایستادن ماشینی اومد و پشت بندش صدای عصبی رهام
ـ تو دیوونه شدی چرا از مهمونی خارج شدی هان ؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_64

با عصبانیت سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و فریاد کشیدم :
ـ آره من دیوونه شدم همه ی خانواده ام من رو طرد کردند عشقم بهم تجاوز کرد مجبورم کرد زنش بشم ، زنش شدم با همه ی بد بودنش کنار اومدم بهم تهمت زد بهش خیانت کردم طلاقم داد پرتم کرد تو خیابون میدونست هیچی ندارم نه پول نه خونه اما طلاقم داد و مثل یه انگل از زندگیش من رو پرت کرد بیرون ، نجاتم دادی بهم جا دادی خانواده دادی دوستتون داشتم فکر کردم شما رو خدا برای من فرستاده ، اما نه اشتباه بود شما برای انتقام بهم نزدیک شدید

_ خفه شو
ساکت شدم به هق هق افتاده بودم ، رهام به سمتم اومد و بازوم رو گرفت مجبورم کرد بلند بشم به چشمهاش خیره شدم که با خشم غرید :
_ این چرندیات چیه داری میگی کی گفته من بخاطر انتقام بهت نزدیک شدم هان ؟
_ نشدی ؟
_ نه
_ خودم امشب دیدم نیازی نیست کسی بهم بگه من خودم باچشمهای خودم دیدم ، شما با خانواده ام مشکل داشتید من و میشناختید من تموم زندگیم رو برای شما تعریف کرده بودم امشب اون کسی که ازدواج کرد عشق من بود پدر بچه ی من بود و شما با فهمیدن همه چیز من رو بردید به اون مهمونی تا عذاب بکشم تا ....
_ بسه
ساکت شدم که رهام با عصبانیت گفت :
_ ما چرا باید همچین کاری بکنیم ؟ درسته با خانواده ات مشکل داریم حتی از همشون متنفرم از همه ی اعضای اون خانواده اما حاضرم قسم بخورم به جون مامانم که ما بخاطر انتقام بهت نزدیک نشدیم و اون شب همه چیز تصادفی شد ، من امشب نمیدونستم اون کسی که قبلا شوهر تو بوده این پسره اس وگرنه شک نکن نه خودم میرفتم نه تو رو همراه خودم میبردم .
_ داری دروغ میگی ...!

نگاه وحشتناکی بهم انداخت و گفت :
_ دلیلی نداره من بهت دروغ بگم
_ اما ...
وسط حرفم پرید و گفت :
_ کافیه
_ چرا باید بس کنم شما به من دروغ گفتید ، الانم چیزی نشده حالا که من همه چیز رو فهمیدم میرم پی زندگی خودم شما هم انتقامتون رو امشب با استفاده از من گرفتید پس کار ما تموم .
بعدش خواستم برم که مچ دستم رو چسپید
_ کجا ؟
_ جایی که هیچ دروغی وجود نداشته باشه
_ داری اشتباه میکنی !

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_65

_ چه اشتباهی هان دست از سرم بردارید نمیخوام دیگه باهاتون هیچ صحبتی داشته باشم .
هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که چشمهام سیاهی رفت و هیچ چیزی

رو نفهمیدم ...
وقتی چشمهام رو باز کردم داخل اتاق خونه رهام بودم با خشم از سرجام بلند شدم که دردی تو سرم پیچید ، دستم رو روی سرم گذاشتم و ناله ای کردم بعدش به سختی مانتوم رو پیدا کردم همراه شالم پوشیدم و از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم همشون داخل سالن نشسته بودند
خواستم بدون سر و صدا برم که خدمتکار گفت :
ـ جایی میرید خانوم
خواستم بهش بگم خفه شو که صدای رهام اومد :
ـ کجا بدون خبر ؟
به سمتش برگشتم و خیلی خونسرد جوابش رو دادم :
ـ دیشب هم بهت گفتم من دیگه داخل خونت نمیمونم یادت رفته ؟
رهام عصبی گفت :
ـ همین الان برو داخل اتاقت تا عصبی نشدم .
با خشم غریدم :
ـ تو نمیتونی من و مجبور کنی اینجا بمونم من وسیله ی انتقام تو نمیشم شنیدی ؟
کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت ؛
ـ داری من و سگ میکنی دوست داری پاچت و بگیرم آره ؟
ـ چخبره ؟
با شنیدن صدای مادرش به سمتش برگشتم نیشخندی بهش زدم و گفتم :
ـ بهتره جلوی پسرتون رو بگیرید من میخوام برم خیلی پافشاری میکنند .

اخماش رو تو هم کشید
_ کجا ؟
مثل خودش اخم کردم و جوابش رو دادم :
_ جایی که شماها نباشید من دوست ندارم با کسایی که کلک تو کارشون هست زندگی کنم شما با نقشه به من نزدیک شدید قصد داشتید زندگی من و خراب کنید .
_ و کی این مزخرفات رو بهت گفته ؟
عصبی بهش خیره شدم و داد زدم :
_ نیازی نیست کسی چیزی به من بگه من دیشب با چشمهای خودم دیدم شما من و به اون مهمونی لعنتی بردید تا عذابم بدید تا شاهد دیدن ازدواج عشقم باشم من از همتون متنفرم از همتون بدم میاد از ....
سرم بشدت درد گرفت دستم رو روی سرم گذاشتم که با عجله به سمتم اومد و گفت :
_ آروم باش به خودت فشار نیار !

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_66

_ من نیاز به دلسوزی شما ندارم دست از سرم بردارید بزارید برای خودم

زندگی کنم چی میخواید از جون من بخدا اون خانواده از من متنفر هستند من طرد شده هستم شما با استفاده از من به هدفتون نمیرسید .
ـ کی گفته قراره ما با استفاده از تو انتقام بگیریم ؟
ـ خودم با چشمهای خودیم دیدم .
نیلوفر خانوم پوزخندی زد
ـ اشتباه متوجه شدی پس چون من قرار نبود با استفاده از تو از کسی انتقام بگیرم .
ـ پس برای چی من و بردید تا شاهد ازدواج عشقم باشم ؟
نیلوفر خانوم اینبار عصبی شد
ـ من اصلا نمیدونستم اون عوضی قبلا شوهر تو بوده وگرنه زنده اش نمیذاشتم .
با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم که فهمید آرومتر شد و گفت :
ـ نمیخواد از من بترسی من هیچ آسیبی بهت نمیرسونم
ـ میدونم
ـ پس چرا میخوای بری ؟
ـ چون به شماها اعتماد ندارم
اینبار رهام دخالت کرد
ـ ببین آرامش برای بار دوم دارم بهت توضیح میدم ما اصلا با هدف انتقام بهت نزدیک نشدیم قسم میخورم به جون مامانم که خیلی دوستش دارم نمیدونستیم اون پسره شوهر سابق تو بوده .

با شنیدن این حرفش ناراحت گفتم :
_ باشه باور میکنم اما با همه ی اینا من باز هم نمیتونم اینجا زندگی کنم .
_ میشه بپرسم چرا ؟
_ چون شما دشمن خانواده ی من هستید
رها با خشم فریاد کشید :
_ بسه دیگه هر چی بهت نمیگم داره هر چی از دهنت درمیاد میگی چه دشمنی ؟ مگه دشمن تو هستیم نه داریم بهت کمک میکنیم اون بیرون پر از گرگ وقتی حتی خانواده ی خودت قبولت ندارند
_ باز هم من نمیتونم ...
_ بسه صدات و ببر برو اتاقت
_ اما شما ....
خشن به سمتم اومد بازوم رو داخل دستش گرفت و گفت :
_ میری داخل اتاقت یا به زور ببرمت
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم چشم غره ای به سمتش رفتم
_ میرم تو سالن بشینم چرا برم تو اتاق همش زور بگو موندم با این اخلاق گندت چرا نازنین باهات ازدواج کرد .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_67

بعدش در مقابل چشمهای عصبیش رفتم تو سالن نشستم بقیه هم اومدند بعد گذشت چند دقیقه
_ آرامش
_ بله نیلوفر خانوم
کلافه بهم خیره شد
_ نیلوفر خانوم ؟
_ آره
نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت :
_ شوهرت مثل اینکه از قبل منتظر یه بهانه بوده تا تو رو بفرسته پی کارت بره ازدواج کنه چون این پسره نزدیک یکماه هست باهاش نامزد شده
چشمهام گرد شد با بهت گفتم :
_ یعنی حتی قبل ازدواج من هم نامزد شده بود ؟
_ آره
_ اون دختره خانواده اش ؟
_ خانواده اش از دوستای پدر بزرگت هستند و کاملا همدیگه رو میشناسن تموم خانواده ات تو مراسم نامزدیشون بودند
با صدای لرزون شده گفتم :
_ دارید دروغ میگید
_ دلیلی نداره بهت دروغ بگم دارم بهت میگم چون میخوام هیچ عذاب وجدانی نداشته باشی

با صدای گرفته ای داد زدم :
_ کثافطا باهام بازی کردند شاید اون برنامه بیمارستان هم یه نقشه بود که خودش کشیده بود ....
اشکام روی صورتم جاری شدند نتونستم ادامه بدم به سمتم اومد
_ آروم باش
با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و گفتم :
_ خیلی سخته
_ میدونم
_ اونا خانواده من بودند مگه چه بدی در حقشون کرده بودم چرا انقدر زود من و دور انداختند ؟
نیلوفر خانوم بغلم کرد و پشتم رو نوازش کرد
_ هیس عزیزم آروم باش
_ از همشون متنفرم امیدوارم تقاص کاری که باهام کردند رو پس بدن از هیچکدومشون نمیگذرم .
_ تقاص پس میدن شک نکن اصلا نگران این نباش
ازش جدا شدم و گفتم :
_ من باید برم
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ باز کجا ؟
_ جایی که من رو پیدا نکنند وگرنه بچه ام ...
_ اصلا نگران نباش برای بچه ات شناسنامه میگیریم اسم پدر رو هم یکی

رو پیدا میکنم نمیزارم کسی اون و ازت بگیره من بهت کمک میکنم
_ چرا بهم کمک میکنید ؟
ساکت بهم خیره شد و بعد چند ثانیه که گذشت گفت :
_ نمیدونم شاید تو رو شبیه دختر خودم میبینم
با شنیدن این حرفش ناراحت بهش خیره شدم دوست نداشتم ناراحت بشه چون هیچ احساس بدی نسبت به این زن نداشتم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_68

چند روز گذشته بود حالا واقعا بهشون اعتماد داشتم چون میدونستم قصد و نیت بدی ندارند
_ آرامش
با شنیدن صدای نازنین به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ این لباس چطوره ؟
_ خیلی خوشگله
خندید
_ خوشت میاد ؟

_ آره مشحره
_ خوب پس این برای تو قراره امشب بریم مهمونی یه جای خیلی عالی تو هم آماده باش
_ اما من نمیام .
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ میشه بپرسم چرا ؟
_ ببخشید نازنین اما واقعا حوصله ندارم بعدش میترسم مثل اون شب بشه .
_ تو میترسی آریان همراه نامزدش تو این مهمونی باشه آره ؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم :
_ درسته
_ ببینم تو باید خودت رو نشون بدی نباید خودت رو از همچین کسایی مخفی کنی بزار ببیند چقدر قوی هستی تا کی میخوای فرار کنی آرامش ؟
اشک تو چشمهام جمع شد
_ سخته برام دیدنش اون هم کنار یکی دیگه
با حرص به سمتم اومد
_ آرامش احمق نباش باید فراموشش کنی اون اگه دوستت داشت نگهت میداشت کنار خودش نه اینکه باهات همچین رفتار بدی داشته باشه .
_ درسته
_ آرامش
_ جان

_ امشب میای شنیدی ؟
_ باشه
خندید
_ پس من برم پیش رهام و بیام
_ باشه
نگاهی به گوشی انداختم خم شدم برداشتمش شماره مامان رو گرفتم
طولی نکشید که صداش بلند شد :
_ بله
با گریه گفتم :
_ مامان
با شنیدن صدام عصبی شد
_ برای چی زنگ زدی هان ؟ این همه آبروی ما رو بردی بین مردم خار و خفیف کردی ما رو حالا تماس گرفتی که چی بشه ؟
_ مامان من دخترت هستم تو ...

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_69

وسط حرفم پرید :
_ من دیگه دختری مثل تو ندارم شنیدی ؟ نه بهم زنگ بزن نه ازم خبر

بگیر منم دختری مثل تو ندارم همون شب ازدواجت که فرار کردی برای من مردی .
بعدش گوشی رو قطع کرد با صدای بلندی زدم زیر گریه چجوری میتونست باهام همچین رفتار زشتی داشته باشه آخه با صدای بلندی داشتم گریه میکردم نمیدونم چقدر طول کشید تا آرومتر شدم وقتی آروم شدم صدای خاله نیلوفر از پشت سرم اومد ؛
_ آرامش
دستی روی صورتم کشیدم به سمتش برگشتم و با صدایی که بشدت گرفته بود گفتم :
_ بله
_ حالت خوبه ؟
خندیم خیلی تلخ
_ بنظرتون من میتونم خوب باشم ؟
_ چیشده چرا انقدر ناراحت هستی
_ خیلی چیزا شده اما باید خوب باشم نباید کم بیارم من میتونم تحمل کنم من ساخته شدم برای درد داشتن
به سمتم اومد و غمگین گفت :
_ خوب هستی ؟
_ بهترم
_ چی باعث شده انقدر ناراحت بشی میتونی بهم بگی سبک میشی همه چیز رو براش تعریف کردم اون هم پا به پای من داشت گریه میکرد

وقتی حرفام تموم شد من رو بغل کرد و گفت :
_ تو این دنیا هیچ چیزی ارزش نداره که بخاطرش گریه کنی همه ی آدما بی معرفت هستند هیچکس هم موندگار نیست
_ اما اون مادرم بود !
ازم جدا شد و خیلی تلخ خندید
_ همه چیز اونطور که ما فکر میکنیم نیست
نمیدونستم منظورش چیه با صدای گرفته ای گفتم :
_ هیچوقت فکرش رو نمیکردم یه روزی از خانواده ام جدا بشم و اونا من و دوست نداشته باشند
_ باید همیشه به همچین چیز هایی فکر کنیم
_ درسته حق با شماست

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_70

_ چیشده آرامش چرا انقدر گرفته هستی ؟
به سختی بهش لبخندی زدم و گفتم :
_ چیزی نیست
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ چرا دروغ میگی پس اخمات چرا تو همه اون وقت ؟

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم :
_ با مامانم بحثم شد
_ یعنی چی ؟
همه چیز رو براش تعریف کردم ، اخماش وحشتناک تو هم رفت و گفت :
_ نباید باهاش تماس میگرفتی اونا خیلی وقته تو رو از زندگیشون انداختند بیرون تو هم باید همینکار رو انجام بدی اونا رو از زندگیت محو کنی و به خودت برسی
با ناراحتی بهم خیره شد
_ حتما همینکارو میکنم فراموشش میکنم ، من و بچم یه زندگی دیگه برای خودمون میسازیم کنار خانواده جدیدمون
لبخندی روی لبهاش نشست
_ من داییش هستم
بهش خندیدم
_ من هیچوقت داداش نداشتم برای همین نمیدونم داداش داشتن چه شکلیه
_ از این به بعد میفهمی
_ درسته داداش .
* * * * *
#چند_سال_بعد
_ آیلین مامان یواش پس خواهرت کجاست ؟
آیلین با دستش به جایی اشاره کرد و گفت :

_ اونجاست مامان
به سمت جایی که گفته بود برگشتم چشمهام گرد شد با داد اسمش رو صدا زدم :
_ آیلار توله سگ اونجا چیکار میکنی تو هان باز رفتی تو میز تلویزیون بچه من دق میکنم آخرش از دست تو
لب برچید و با بغض گفت :
_ یعنی میمیری مامان ؟
چشمهام گرد شد :
_ این و از کجا یاد گرفتی ؟
با همون بغضش گفت :
_ همکلاسیم گفت مامانم از دست داداشم دق کرد و مرد
از تو میز کشیدمش بیرون و گفتم :
_ نه نمیمیرم اما تو باز بری تو میز من ....
وسط حرفم پرید :
_ باشه مامان دیگه نمیرم قول میدم دختر خوبی باشم !
_ قول دادی !
سرش رو تکون داد
_ آره
گذاشتمش روی زمین و گفتم :
_ برو پیش خواهرت بازی کن شیطونی هم نکن فهمیدی ؟
_ چشم مامان .

رفتم یه گوشه نشستم و بهشون خیره شدم ، چند سال گذشته بود تقریبا شش سال بچه هام پنج ساله شده بودند دوقلو بودند دوتا دختر ، از هیچکدوم اعضای خانواده ام خبری نداشتم حتی آریان گاهی دلم براش تنگ میشد گاهی که نه بهتر بود بگم همیشه اما به خودم یاد آوری میکردم اون دوباره ازدواج کرده بهم خیانت کرد و اون همه نقشه ی کثیف کشید پشت سرم باید فراموشش میکردم .
رهام نازنین برام مثل خواهر و برادر شده بودند و اما مامان ! درسته من به مامان رهام میگفتم مامان چون مثل یه مونس خوب همیشه کنارم بود لحظه ای تنهام نذاشت و مثل دختر خودش باهام رفتار کرد مگه میشد بهش نگفت مامان .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_71

آیلین و آیلار رو گذاشته بودم پیش مامان جون تا مراقبشون باشه قرار بود بیام امروز بیمارستان جدید که قرارداد بسته بودم میخواستم شروع به کار کنم دوباره البته خیلی وقت بود دور کار رو خط کشیده بودم ، رهام پیشنهاد داد دوباره شروع کنم منم خوشحال پیشنهادش رو قبول کردم .
_ آرامش خانوم !؟

به سمت کسی که اسمم رو صدا زده بود برگشتم یه پسر جوون بود ، متعجب بهش خیره شدم
_ ببخشید شما ؟
خندید
_ من فرهاد هستم دوست رهام
_ آها ببخشید نشناختم
_ خواهش میکنم بفرمائید از این طرف ببرمتون پیش رئیس
_ باشه
به سمت اتاق رئیس حرکت کردیم اما نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم اون هم خیلی بد ، وقتی رسیدیم تقه ای زد و داخل شدیم با دیدن کسی که پشت میز نشسته بودم احساس کردم روح از تنم خارج شد ، همیشه فکر میکردم با دیدنش میتونم عادی باشم اما نه نمیشد من طاقت نمیاوردم داشتم از دیدنش دیوونه میشدم ، اما اون خیلی عادی به من خیره شد
_ فرهاد معرفی نمیکنی ؟
با شنیدن این حرفش بیشتر از قبل شکه شدم یعنی من رو نمیشناخت ؟ اما غیر ممکن بود
_ آرامش پرستار جدید بیمارستان
آریان نگاهش رو به من دوخت و خیلی سرد گفت :
_ ببین خانوم باید کارت رو درست انجام بدی طبق قرارداد ، و هیچ کم کاری نباید از شما دیده بشه ، مثل اینکه نزدیک به شش سال هست هم

هیچ سابقه کاری نداشتید ؟
_ درسته اما میتونم از پسش برمیام
_ باشه از امروز شروع میکنید میتونید برید .
سرم رو تکون دادم و از اتاقش خارج شدم اشک تو چشمهام جمع شد کثافط خودش بود ، جوری باهام رفتار کرد انگار اصلا من رو نمیشناسه و براش مهم نیستم چجوری تونست با من همچین رفتاری زشتی داشته باشه به هیچ عنوان نمیتونستم ببخشمش ، چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
_ عوضی ازت متنفرم
با شنیدن صدای گوشیم دستی به صورتم کشیدم و جواب دادم :
_ بله بفرمائید
صدای رهام پیچید :
_ سلام عزیزم
با شنیدن صداش لبخندی زدم :
_ سلام
_ خوبی ؟ کارت چطور بود ؟
_ ممنون خوب بود بد نبود
ساکت شد بعد چند ثانیه گفت :
_ چرا صدات انقدر ناراحت و خسته اس چیزی شده آرامش ؟
_ نه داداش چیزی نشده نگران نباش
_ مطمئن باشم

_ آره
بعد کمی حرف زدن گوشی رو قطع کرد نمیتونستم اون رو هم نگران حال خودم بکنم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_72

بعد اینکه ساعت کاری تموم شد برگشتم خونه حالم بشدت بد شده بود ، خواستم برم اتاق که مامان صدام زد :
_ آرامش
به سمتش رفتم و خسته گفتم :
_ بله
با چشمهای ریز شده به من خیره شد و گفت :
_ چیزی شده ؟
هول شده سرم و تکون دادم و گفتم :
_ نه
_ چرا داری دروغ میگی ؟
_ نه من ....
_ آرامش !

نگاهم به رهام و نازنین افتاد که حالا اونا هم مشکوک داشتند به من نگاه میکردند ، خسته پرسیدم :
_ بچه ها کجا هستند ؟
_ خواب ، حالا بیا بشین تعریف کن چیشده صورتت خیلی گرفته است
نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و رفتم نشستم
_ آریان رو دیدم امروز .
رهام داد زد :
_ چی کجا دیدیش ؟
_ تو بیمارستان
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ اونجا چه غلطی میکرد
_ تو همون بیمارستان که من امروز مشغول به کار شدم ، رئیس بیمارستان هست .
رهام شکه گفت :
_ پس چرا من خبر نداشتم من ...
وسط حرفش پریدم :
_ نیاز نیست خودت رو ناراحت کنی تو تقصیری نداری منم نمیدونستم اون بیمارستان آریان بعدش یه جوری باهام رفتار کرد که اصلا انگار من و نمیشناسه .
_ حالا قصد داری چیکار کنی ؟
به سمت مامان برگشتم و گفتم :

_ نمیدونم مامان اما قصد ندارم استعفا بدم چون تازه برگشتم این جا هم مکانش خیلی خوب سابقه خوبی میشه برای من یه فرصت خوب میشه برای من .
_ درسته
_ اما اون پسره عوضی هست .
به سمت رهام برگشتم پوزخندی زدم :
_ نترس فکر نکنم باعث اذیت من بشه جوری باهام رفتار کرد انگار اصلا وجود ندارم
_ من بازم بهش اعتماد ندارم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_73

_ قرار نیست باهاش ازدواج کنم رهام ، اون زن داره بهم خیانت کرد آبروی من و برد پرتم کرد بیرون بخاطر اون حتی خانواده ام رو هم از دست دادم من زندگیم رو از نو درست کردم نمیذارم دوباره خرابش کنه فقط همین .
مامان نگاهش رو به رهام دوخت و گفت :
_ منم با آرامش موافق هستم ، بعدش ما همیشه کنارش هستیم پس

هیچ اتفاقی نمیفته .
رهام ناراضی بود اما ناچار فقط سرش رو تکون داد میدونستم چقدر من و دوست داره منم دوستش داشتم خیلی زیاد ، اونقدر که حد نداشت .
_ آرامش
به سمت مامان برگشتم و گفتم :
_ جان
_ اگه هر وقت احساس کردی نمیتونی تحمل کنی بهمون بگو کار واسته تو زیاده
_ چشم مامان ممنون
رهام با خشم گفت :
_ اگه بهت نزدیک شد بگوش فکش رو بیارم پایین من اصلا از اون مرتیکه ی بی غیرت خوشم نمیاد .
نازنین با حرص اسمش رو صدا زد :
_ رهام
رهام بهش خیره شد
_ چیه ؟
_ چرا همش میخوای از خشونت استفاده کنی آخه مگه دیوونه هستی ؟
_ نه
_ پس چرا این شکلی رفتار میکنی ؟
نفسش رو با حرص بیرون فرستاد
_دوست ندارم کسی به خواهرم نزدیک بشه و اذیتش کنه

_ اتفاقی نمیفته رهام نگران نباش .
رهام بلند شد رفت نازنین هم پشت سرش بلند شد رفت ، حالا من و مامان تنها مونده بودیم
_ مامان
_جان ؟
با صدای بغضداری گفتم :
_ وقتی من و دید خیلی سرد باهام برخورد کرد
_ چیشد قلبت شکست ؟
_ هنوز این قلب لعنتی با دیدنش تند تند میزنه خیلی حس بدی دارم چرا من باید دوستش داشته باشم آخه ؟
_ دوست داشتن دست خودت نیست پس انقدر به خودت فشار نیار
آه تلخی کشیدم و گفتم :
_ هم میترسم هم غمگین میشم
_ چرا ؟
_ ترس برای اینکه بفهمه آیلین و آیلار دختر هاش هستند و من این همه سال ازش مخفی کردم ، غمگین برای روز هایی که کنارش بودم و اون بهم خنجر زد اون زندگی میتونست خیلی شاد بشه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_74

_ مطمئن باش هیچوقت اجازه نمیدم از وجود بچه ها خبردار بشه پس نیاز نیست بخاطر این موضوع غمگین باشی ، بعدش اون لیاقت تو رو نداشت تو لیاقتت خیلی بیشتره پس اصلا غصه نخور .
لبخندی بهش زدم و گفتم :
_ مامانم اون روز من رو شکست اما شما دوباره من و ساختید بهم امید دادید انگار یه مامان دیگه زندگیم رو نجات داد و از نو من و به دنیا آورد
اشک تو چشمهاش جمع شد
_ خیلی خوشحال شدم از اینکه من و دوست داری .
رفتم کنار پاش نشستم دستش رو گرفتم و با عشق بهش خیره شدم
_ شاید باور نکنید اما من شما رو خیلی دوست دارم هیچوقت هم نمیتونم محبتی که شما به من کردید رو فراموش کنم .
_ اصلا اینجوری نگو
_ همش واقعیت شاید اگه شما نبودید منم نبودم
_ هیس نیاز نیست دیگه به این چیزا فکر کنی اون روز های تلخی که داشتیم گذشت
_ آره همش گذشت
_ شما دوتا چی دارید میگید خلوت کردید ؟
با شنیدن صدای رهام جفتمون اشکامون رو پاک کردیم ، به سمتش برگشتم و گفتم :
_ داریم مادر و دختری حرف میزنیم تو مگه فضولی ؟

_پس من چی ؟
_ تو مگه دختری ؟
اومد کنارم روی زمین نشست و گفت :
_ دختر نیستم اما داداشت که هستم !
با مهربونی گفتم :
_ کاش زودتر پیداتون کرده بودم شاید زندگیم خیلی قشنگتر میشد ، گاهی با خودم میگم کاش شما خانواده واقعی من بودید انقدر صمیمی و گرم که آدم هر مشکلی هم براش درست بشه بدون ترس بتونه به زبون بیاره نه یه خانواده خشک و سرد مثل خانواده من که زندگیم رو نابود کردند اونم وقتی نه ساله بودم .
رهام با حرص دندون قروچه ای کرد و گفت :
_ حیف حیف اونا خیلی عوضی بودند چجوری تونستند یه دختر بچه نه ساله رو صیغه کنند ؟
_ منم نمیدونم گاهی شک میکنم !
_ به چی ؟
به چشمهای مامان خیره شدم و گفتم :
_ به اینکه شاید من دختر واقعیشون نباشم
مامان نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت :
_ نیاز نیست به همچین چیزی اصلا فکر کنی

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_75

داشتم وضعیت بیمار ها رو چک میکردم وقتی تموم شد ، خسته به سمت اتاق استراحت رفتم همین که نشستم یکی از پرستار های پر حرف که اسمش نوشین بود و باهاش دوست شده بودم اومد کنارم نشست و گفت :
_ این پسره رئیس جدید بیمارستان رو دیدی ؟
_ آره چطور ؟
چشمهاش برق زد و با هیجان گفت :
_ خیلی خوشگل بود مگه ؟
خندیدم
_ نمیدونم آره خوشگل بود چیشده مگه حالا ؟
_ وای یه چیزی بهت بگم شاخ درمیاری ، این قبلا زن داشته اما جدا شده بعدش دوباره ازدواج کرده اما میگن زنش خیلی پولدار بوده نمیدونم چیشده بود بعد زنش حامله میشه یه پسر براش بدنیا میاره اما بعد بدنیا اومدن پسرشون طلاق میگیرن .
چشمهام گرد شد
_ طلاق ؟
_ آره جدا شدند ، پسرش هم حضانتش به عهده ی باباش هست مثل

اینکه زنش بچه رو نخواسته .
با شنیدن حرف هایی که داشتم میشنیدم شکه شده بودم نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت این وسط پسرشون مظلوم واقع شده بود درست مثل دختر های من اما خداروشکر رهام نذاشت آب تو دل بچه هام تکون بخوره .
_ آرامش
با شنیدن صدای یکی از پرستارا از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم و گفتم :
_ بله ؟
_ رئیس باهات کار داره برو اتاقش الان
سرم و تکون دادم
_ باشه الان میرم
بعدش بلند شدم به سمت اتاقش راه افتادم باهام چیکار داشت یعنی ؟ استرس داشتم همیشه همین بودم چرا نمیتونستم به شرایطی که ایجاد شده بود عادت کنم خیلی سخت بود تحمل همچین وضعیتی ، وقتی رسیدم نفس عمیقی کشیدم و تقه ای زدم :
_ بیا تو
در اتاق رو باز کردم و داخل شدم ، پشت سرم در رو بستم بهش خیره شدم و گفتم :
_ با من کاری داشتید ؟
بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت :

_ یه سری برگه هست امضا نکرده بودید برای تکمیل شدن بیا امضا کن
_ باشه
به سمت میزش رفتم برگه هایی که بهم داد رو خوندم و امضا کردم بعدش با صدایی خشک گفتم :
_ اگه کاری ندارید من مرخص بشم ؟
سرش و بلند کرد با دیدن چشمهاش احساس کردم وجودم یخ بست
_ این مدت کجا زندگی کردی ؟
بی اختیار لحنم تلخ شد
_ فکر نمیکنم به شما زندگی من مربوط باشه .
خندید
_ یعنی انقدر از من متنفر شدی ؟ البته حق داری منم همونقدر ازت متنفر هستم تو به من خیانت ک ....
وسط حرفش پریدم :
_ من هیچ خیانتی نکردم این شما بودید که بهم تهمت زدید ، وقتی با من ازدواج کرده بودید با یکی دیگه نامزد شدید و برای رهایی از دست من اون نقشه ی کثیف رو کشیدید بهم تهمت زدید البته خداروشکر از دست آدم های کثیف و بد ذاتی مثل شماها نجات پیدا کردم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_76

بلاخره عصبی شد ، بلند شد با خشم بهم خیره شد و گفت :
_ نیازی نیست من بخوام بهت خیانت کنم از اول هم دوستت نداشتم فقط مجبور شدم اون شب عقدت کنم چون باعث شده بودی عصبی بشم و بهت تجاوز کنم یادت نیست ؟
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم خونسرد باشم اما مگه میشد در مقابل حرفای بی رحمانه اش آروم بود
_ ببین به من هیچ ربطی نداره تو قبلا چیکار کردی هر چی تو گذشته بود تموم شد الانم خداروشکر با هم هیچ نسبتی نداریم از من فاصله بگیر .
پوزخندی زد
_ چرا نکنه ازدواج کردی میترسی شوهرت بفهمه چه هرزه ای هستی ؟
نقطه ضعفش رو میدونستم بنابراین با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم :
_ آره بلاخره به عشقم رسیدم باهاش ازدواج کردم خیلی خوشبخت شدم چیزی که با تو به دست نیاوردم با اون به دست آوردم شاید اگه اون شب من و پیدا نمیکردی از این خوشحال ...
با سیلی محکمی که تو گوشم خورد ساکت شدم با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که با عصبانیت داد زد :
_ خفه شو
اما من مثل خودش با عصبانیت به چشمهاش خیره شدم
_ تو چه غلطی کردی به چه حقی دست روی من بلند کردی هان ؟

میز رو دور زد اومد روبروم ایستاد
_ تو حق نداشتی ازدواج کنی تو مال منی من تصاحبت کردم میفهمی ؟
دیگه داشت دود از سرم میزد بیرون این مرتیکه عقلش رو از دست داده بود
_ مثل اینکه عقلت رو از دست دادی داری مزخرف میگی نه ؟
_ نه اتفاقا خیلی خوب میفهمم چی دارم میگم
نیشخندی بهش زدم
_ یادت نیست من و تو طلاق گرفتیم و چند سال گذشته من الان شوهر دارم بهم نزدیک بشی آتیشت میزنه
انگار دچار جنون شده بود فکم رو تو دستش گرفت و محکم فشار داد که آخی از شدت درد گفتم با خشم غرید :
_ آدمت میکنم
_ دستت رو بردار کثافط آخ ...
_ خوب گوشات رو باز کن آرامش تو مال منی حق نداری زن هیچکس بشی این همه مدت نمیدونستم کدوم گوری هستی و داری چه غلطی میکنی وای به حالت اگه شوهر کرده باشی زنده ات نمیزارم .
بااینکه ترسیده بودم اما کم نیاوردم و با حرص داد زدم :
_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی حالا دستت رو بردار زود باش .
با عصبانیت بهم خیره شد
_ بهتره خفه خون بگیری
_ بسه آریان دستت رو بردار میخوام برم اصلا دیگه جایی که تو باشی هم

کار نمیکنم ، این همه مدت شکنجه ام کردی کافیت نبود بهم انگ زدی که هرزه هستم بهت خیانت کردم حالا دوباره سر راه من قرار گرفتی چی رو ثابت کنی ؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_77

_ میدونم که هیچ ازدواجی در کار نیست همینطور هم میدونم که چقدر عاشقم هستی و دوستم داری پس تو خیلی زود دوباره مال من میشی .
چشمهام گرد شد
_ تو مگه نگفتی من بهت خیانت کردم پس الان چی داری میگی که من مال تو میشم نکنه عقلت رو از دست دادی هان ؟
با شنیدن این حرف من اخماش بشدت تو هم رفت و با صدای خش داری گفت :
_ خیانت نبود ...!
ابرویی بالا انداختم
_ پس چی بود ؟
_ یه نقشه بود
با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم

ـ نقشه ی کی بود ؟
ـ زن سابق من
با شنیدن این حرف زدم زیر خنده با اخم داشت بهم نگاه میکرد وقتی خنده ام تموم شد بهش خیره شدم و گفتم :
ـ نکنه دیوونه شده بودی ؟
ـ منظورت چیه ؟
صدام رو صاف کردم
ـ منظور من خیلی واضح عزیزم
عزیزم رو با یه لحن مسخره ای بهش گفتم چون از دستش عصبی بود تموم این مدت من و بازیچه کرده بود شک نداشتم همش نقشه ی خودش بوده .
ـ ببین آریان من یه زندگی جدید شروع کردم اون هم بدون اینکه کسی حضور داشته باشه یا دوستش داشته باشم حتی من از تو متنفر هم هستم .
چشمهاش گرد شد
ـ چی ؟
ـ من خانواده جدید دارم دوست ندارم روال زندگیم بهم بخوره پس پات و از زندگی من بکش بیرون شماها باعث شدید من نابود بشم .
با عصبانیت داد کشید :
ـ دم در آوردی داری گنده گنده حرف میزنی بچه جون !

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_78

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ برو کنار
_ نرم میخوای چه غلطی بکنی ؟
_ داد و بیداد میکنم ابروت بره همه بفهمن رئیس عوضیشون چه آدم آشغالی میتونه باشه .
از سر راهم رفت کنار نیشخندی بهش زدم و رد شدم که صداش از پشت سرم بلند شد :
_فکر نکن ازت میترسم تو خیلی زود مال من میشی عروسک .
بعدش از اتاقش خارج شدم ، دستام داشت میلرزید نمیتونستم بیشتر از این فضای بیمارستان رو تحمل کنم خارج شدم یه راست رفتم سمت خونه ، مامان با دیدن من متعجب به سمتم اومد و گفت :
_ آرامش حالت خوبه ؟
با چشمهایی که اشک داخلش حلقه زده بود بهش خیره شدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم :
_ نه اصلا حالم خوب نیست
نفس عمیقی کشید

_ چیشده ؟
_ آریان !
اخماش رو تو هم کشید
_ اون پسره اذیتت کرده ؟
_ نه
_ پس چی ؟
_ اون صحنه ی خیانت ؟
_ خوب
_ همش ساختگی بوده اونم به دست زن سابقش بهم گفت دوباره بدستت میارم میترسم از وجود آیلین و آیلار خبردار بشه .
_ نیاز نیست بترسی اصلا نمیفهمه بعدش هیچ غلطی نمیتونه بکنه تو شناسنامه اسم پدر همه چیز زده شده جوری که جای هیچ شکی نیست
_ میترسم
_ نترس آرامش بهم اعتماد داشته باش .
_ دارم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_79

واقعا بهش اعتماد داشتم میدونستم تا وقتی که اون نخواد هیچ اتفاق بدی نمیفته ، آه تلخی کشیدم کاش میشد خیلی اتفاق هایی که افتاده رو درست کرد ، شاید اون شکلی مشکلات منم حل میشد

_ آرامش

_ جان مامان

با تردید پرسید :

_ اون پسره آریان واقعا دوستت داره ؟

نیشخندی بهش زدم :

_ اگه من و دوست داشت بنظرتون همچین بلایی سر من درمیاورد ؟ یه خیانت ساختگی از من و در حالی که خودش واقعا بهم خیانت کرده .

مامان نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد :

_ فکر میکردم دوستت داره

_ نداره مامان

_ پس نیاز نیست نگران باشی ما حواسمون بهت هست ، رهام اجازه نمیده کسی اذیتت کنه .

با لبخند بهش خیره شدم :

_ اگه شماها رو نداشتم شاید هیچوقت نمیتونستم درست زندگی کنم حتی یه زندگی خوب داشته باشم .

با شنیدن این حرف من سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

_ این و نگو آرامش !

_ واقعیت همینه

_ مامان
با شنیدن صدای بچگونه آیلین نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ جان دختر قشنگم چرا اخمات تو همه چیشده عشق مامان ؟
با حرص گفت :
_ مامان آیلا اذیتم میکنه
با شنیدن این حرفش به خنده افتادم :
_ اون شیطون بلا چیکار کرده تو انقدر حرصی شدی .
_ باعث شده من اذیت بشم مامان همش میخواد لج من دربیاد
_ تو دختر فهمیده ای هستی قشنگم نباید باهاش بد صحبت کنی شنیدی ؟
_ آره
_ آفرین حالا برو پیش خواهرت .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_80

بعد رفتن آیلین نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که مامان پرسید :
_ چرا داری آه میکشی ؟
_ میترسم آریان یه روزی بفهمه که آیلین و آیلار بچه های خودش هستند

.
ـ تا وقتی کسی بهش چیزی نگه اون نمیفهمه .
ـ حق با شماست مامان
صدای رهام اومد :
ـ آرامش
به سمتش رفتم و گفتم :
ـ جان ؟
ـ حالت خوبه ؟
با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم :
ـ آره
اخماش رو تو هم کشید :
ـ چرا دروغ میگی ؟
با شنیدن این حرفش متعجب بهش چشم دوختم :
ـ یعنی چی ؟
ـ خودم میدونم اون آریان عوضی باعث شده امروز ناراحت بشی پس چرا دروغ میگی ؟
با شنیدن این حرفش شکه شدم و گفتم :
ـ تو از کجا فهمیدی ؟
پوزخندی زد
ـ پس درست بود آره ؟
ـ آره اما ...

وسط حرفم پرید :
_ حق نداری دیگه به من به داداشت دروغ بگی مخصوصا درمورد اون مرتیکه فهمیدی ؟
_ آره
_ خوبه
بعدش اومد نشست و گفت :
_ حالا تعریف کن میشنوم
با التماس به مامان خیره شدم ، مامان خواست چیزی بگه که رهام انگار فهمید چون گفت ؛
_ بدون بهونه آوردن یا حرفی که باعث ناراحتی بشه درست توضیح بده .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_81

مجبور شدم خودم همه ی اتفاق هایی که افتاده بود رو براش تعریف کنم وقتی حرفام تموم شد با اخم بهم خیره شد و گفت :
_ میخواستی دقیقا تا کی اینارو از من مخفی کنی ؟ من داداشت تو نیستم مگه ؟
شرمنده بهش خیره شدم

_ ببخشید
بلند شد و خیلی سرد گفت :
_ دیگه حق نداری بری اون بیمارستان خودم یه کار دیگه برات پیدا میکنم ، اصلا دوست ندارم کنار اون مرتیکه مشغول به کار بشی شنیدی ؟
با شنیدن این حرفش با حرص بهش چشم دوختم :
_ داری اشتباه میکنی رهام من ...
_ اگه من داداشت هستم بهت اجازه نمیدم اونجا کار کنی اما اگه تو خودت من رو داداشت نمیدونی پس میری .
بعدش گذاشت رفت به سمت مامان برگشتم که گفت :
_ میخوای چیکار کنی حالا ؟
کمی به مخم فشار آوردم بعدش بهش خیره شدم و گفتم :
_ نمیرم
ابرویی بالا انداخت :
_ چرا ؟
بلند شدم
_ چون رهام خیلی برای من زحمت کشید من نمیتونم بهش بدی کنم یا باعث رنجشش بشم اونم بخاطر کسی که من و پس زد
_ رهام و دوست داری ؟
با لبخند به مامان خیره شدم :
_ مگه میشه داداشت رو دوست نداشته باشی ؟
_ نه

به سمت حیاط رفتم رهام ایستاده بود و تند تند داشت سیگار میکشید کنارش ایستادم و گفتم :
_ نازنین کجاست ببینه شوهرش داره فرط و فرط سیگار میکشه .
با شنیدن این حرف من به سمتم برگشت و گفت :
_ برو داخل هوا سرده سرما میخوری
_ پس خودت چرا اینجا ایستادی ؟
_ دوست دارم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_82

لبخند دندون نمایی بهش زدم :
_ پس منم دوست دارم همینجا کنارت باشم
با تاسف سرش رو تکون داد :
_ دیوونه
_رهام
_ جان
_ از دست من ناراحت هستی ؟
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :
_ نه

_ اما صورتت یه چیز دیگه میگه !
_ اشتباه میگه هر چیزی هست .
کلافه سیگار رو از دستش گرفتم و انداختم پایین بعدش رفتم جلوش ایستادم و گفتم :
_ پس به چشمهام نگاه کن
به چشمهام خیره شد
_ خوب ؟
_ من نمیرم اون بیمارستان حاضر نیستم بخاطر کار کردن من تو ناراحت بشی ، آریان کسی که باعث نابودی من شد چرا باید ترجیحش بدم به کسی که صادقانه دوستم داشت و حامی داداشم بود ؟
لبخندی کنج لبهاش نشست
_ من بخاطر خودت میگم
_ میدونم
_ چیکار میکنی حالا ؟
_ هیچی دیگه نمیرم استعفانامه ی خودم رو هم میفرستم براش ، میدونم قبول نمیکنه برای همین خودم نمیرم .
رهام لبخندی زد و با مهربونی بهم خیره شد
_ بهترین کار ممکن رو انجام میدی .
_ ذاتا خودم هم دوست نداشتم جایی که اون هست کار کنم چون نمیخواستم خاطرات بد گذشته برام یاد آوری بشه .
با شنیدن این حرف من به سمتم اومد

_ دوستش داری ؟
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم
_ نه
_ میدونم هنوز دوستش داری
_ نه رهام داری اشتب ...
حرفم و قطع کرد
_ نیاز نیست دروغ بگی من میدونم که دوستش داری پس نیاز به حرف زدن نیست .
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_83

نفس عمیقی کشیدم بهش خیره شدم و گفتم :
_ حق با توئه دوستش دارم اما دوست داشتن به چه قیمتی خودت که میدونی اون چه بلا هایی سر من در آورد الان خانواده من شما هستید اون ذره ای برای من ارزش نداره
_ مطمئنی ؟
سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم :
_ آره مطمئن هستم هیچوقت انقدر مطمئن نبودم تو عمرم که الان هستم

.
سرش رو تکون داد
_ خوبه
بعدش بهم خیره شد
_ میخوام باهاش صحبت کنم
ابرویی بالا انداختم :
_ با کی ؟
_ آریان
چشمهام گرد شد
_ برای چی میخوای باهاش صحبت کنی ؟
_ باید یه سری حرفا رو بهش بزنم بعدش تو به کارت ادامه بده .
متعجب تر از قبل شدم شکه پرسیدم :
_ مطمئن هستی ؟
سرش رو تکون داد :
_ آره
نفس عمیقی کشیدم :
_ دوست ندارم باهاش حرف بزنی رهام من از اون بیمارستان میام بیرون تو این دنیا هیچ چیزی برای من مهمتر از تو نیست خودت میدونی ک ...
وسط حرفم پرید
_ میدونم اما تو ...
_ من نمیرم !

چشمهاش رو روی فشار داد و گفت :
ـ ببین به من نگاه کن .
با شنیدن این حرفش به چشمهاش خیره شدم که گفت :
ـ تو جدی بودی ؟
ـآره

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_84

رهام نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ من دوست ندارم تو رو مجبور به کاری کنم پس همین الان بهت میگم با کار کردنت تو بیمارستان هیچ مشکلی ندارم تو گناهکار نیستی اما باید بهم یه قول بدی ؟
ـ چی ؟
ـ اینکه هر وقت اون مرتیکه اذیتت کرد بیای پیش من و بهم بگی شنیدی ؟
با شنیدن این حرفش آهسته خندیدم :
ـ چشم داداش
دستش رو دورم حلقه کرد و من رو تو بغلش کشید

_ دوست ندارم اذیت بشی
نفس عمیقی کشیدم :
_ تا وقتی شما کنارم هستید من هیچوقت اذیت نمیشم شما خانواده دوست داشتنی من هستید .
_ جدی ؟
_ آره
_ این خیلی خوبه
_ درسته
همراه رهام داخل خونه شدیم ، آیلین و آیلار با شیرین زبونی داشتند با رهام حرف میزدند ، چقدر این زندگی آروم و بدون هیچ دردسری رو دوست داشتم !
_ آرامش
با شنیدن صدای نازنین به سمتش چرخیدم :
_ جان
_ من حامله هستم
با شنیدن این حرفش بلند داد زدم :
_ چی ؟
_ هیس آروم آرامش ...
صدای رهام اومد :
_ چیشده ؟
با شادی بهش خیره شدم و گفتم :

_ من دارم عمه میشم
_ خوب حالا چرا داد میزنی گفتم چیش ...
ساکت شد چند دقیقه با چشمهای گشاد شده بهمون خیره شد بعدش اون هم داد زد
_ من دارم بابا میشم ؟
_ آره
رهام با شادی به سمت نازنین رفت و گفت :
_ این واقعیت داره ؟
نازنین با خجالت سرش رو تکون داد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_85

رهام با خوشحالی به سمتش رفت محکم بغلش کرد با چشمهایی که از شدت خوشحالی داشت برق میزد بهش خیره شد و گفت :
_ باورم نمیشه که تو حامله هستی نازنین این بهترین خبریه که شنیدم اونم بعد این همه سال
اشک تو چشمهای نازنین جمع شده بود
_ خیلی تلاش کردم برای امروز و بلاخره نتیجه داد رهام

رهام بهش خیره شد
_ ممنونم نازنین مثل همیشه تو جنگیدی برای چیزی که میخواستیم
نازنین با گریه گفت :
_ در اصل من باید تشکر کنم رهام چون من این مشکل رو داشتم و تو بخاطر من از حسی که داشتی گذشتی ...
رهام دستش رو روی لب نازنین گذاشت و گفت :
_ هیس دیگه نشنوم
اینبار مامان گفت :
_ نازنین
نازنین به سمتش برگشت و گفت :
_ جان
_ پیش دکتر رفتی ؟
_ آره
_ خوب چیشد چی گفت بهت ؟
نازنین نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت :
_ باید بیشتر مراقب سلامتی خودم باشم چون با کوچکترین مشکلی ممکن بچه رو سقط کنم من ...
رهام وسط حرفش پرید :
_ دیگه کار کردن ممنوع تو باید استراحت کنی برات پرستار میگیرم مراقبت باشه
_ نیاز نیست رهام من حالم ...

_ نازنین
نازنین ساکت شد میدونست رهام چقدر نگرانش هست ، لبخندی زدم و گفتم :
_ همه باید مراقب نازنین باشیم تا خوشگل عمه سالم و سلامت به دنیا بیاد
رهام بهم خیره شد
_ درسته

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_86

بلاخره اومده بودم بیمارستان دوباره البته اینطور که با رهام حرف زدم هر اتفاقی افتاد باید بهش بگم !
_ آرامش
با شنیدن صدای آریان کلافه به سمتش برگشتم و با حرص رو بهش داد زدم :
_ آقا من فامیل دارم کور که نیستی
با شنیدن این حرف من سرش رو تکون داد
_ اما نه برای شوهرت که باید راحت صدات کنه
با شنیدن این حرفش عصبی به چشمهاش خیره شدم و داد زدم :

_ مودب باش
سرش رو تکون داد :
_ باشه
_ چیکارم داری هان ؟
با شنیدن این حرف من به چشمهام خیره شد و گفت :
_ کجا زندگی میکنی ؟
_ بهت مربوط نیست
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ اتفاقا به من مربوط حالا زود باش مثل آدم بگو و وقتم رو نگیر شنیدی ؟
_ بهت ربطی نداره
بعدش از کنارش رد شدم که خیلی سریع خودش رو به من رسوند بازوم رو داخل دستش گرفت و با عصبانیت داد زد :
_ خوب میشنوم
نگاهی به اطراف انداختم همه داشتند به ما نگاه میکردند بازوم رو از دستش کشیدم و با خشم گفتم :
_ بهم دست نزن بعدش صدات و بیار پایین همه دارند ما رو نگاه میکنند
چشمهاش رو تو حدقه چرخوند
_ باشه
چند تا نفس عمیق کشیدم که صداش بلند شد :
_ بیا داخل اتاق من
عصبی بهش خیره شدم :

ـ چرا باید بیام داخل اتاق تو هان
ـ چون من بهت میگم !

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_87

همراهش داخل اتاقش شدم چون دوست نداشتم همه صدای داد و فریاد ما رو بشنوند در اینکه آریان یه روانی به تمام بود هیچ شکی نداشتم اما اینکه باز چه نقشه ای تو سرش بود و میخواست چیکار کنه مونده بودم با تاسف سرم رو تکون دادم که صداش بلند شد :
ـ خوب تعریف کن این مدت کجا بودی چیکار میکردی میخوام بفهمم زنم این مدت کجا بوده
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد
ـ ببینم آریان نکنه تو واقعا دیوونه شدی و عقلت رو از دست دادی ؟
سرش رو تکون داد :
ـ نه
ـ پس این مزخرفات چیه داری میگی آخه ؟
اخماش رو تو هم کشید :
ـ میخوام درمورد زنم بفهمم

با شنیدن این حرفش کلافه بهش خیره شدم و گفتم :
_ من خسته شدم آریان هر کاری دوست داری انجام بده فقط دست از سرم بردار مثل اینکه یادت رفته ما طلاق گرفتیم هان ؟
سرش رو تکون داد :
_ نه یادم نرفته
_ پس چی داری میگی برای خودت ؟
با شنیدن این حرف من چند تا نفس عمیق کشید
_ میخوام دوباره درستش کنم
_ فکر میکنی میتونی درستش کنی آریان ؟ من بهت فرصت میدم آره ؟
_ مجبوری ؟
با شنیدن این حرفش پوزخندی بهش زدم :
_ و کی میگه من مجبور میشم زن تو بشم ؟
_ پدرت
با شنیدن این حرفش زدم زیر خنده وقتی خنده ام تموم شد با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم :
_ تو واقعا دیوونه شدی بنظرم باید بری جایی و خودت رو نشون بدی نظرت چیه آریان ؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_88

آریان با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت :
_ خیلی دوست دارم بفهمم چی باعث شده تو انقدر شجاع بشی و این همه خونسرد باشی
_ در چه مورد خونسرد باشم ؟
_ اینکه دیگه هیچوقت قرار نیست من مال تو بشم
با شنیدت این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :
_ مگه قراره مال تو بشم آخه ؟
سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد
_ آره
خواستم برم از اتاقش بیرون که بازوم رو گرفت
_ کجا ؟
_ مشخص نیست ؟
_ اما حرفای من تموم نشده !
_ حرفات خسته کننده و تکراری هستند برای همین من ترجیح میدم بیرون باشم اگه مشکلی نیست
با شنیدن این حرف من چشمهاش گرد شده بود
_ نه واقعا تو ....
با باز شدن در اتاق حرفش نصفه موند ، نگاهم به دختری افتاد که چند سال پیش باعث شده بود من بی آبرو بشم نگاهش به دست آریان روی

بازوم افتاد
با دیدن نگاه پر از تنفرش نگاه منم پر از نفرت شد بخاطر همین دختره بود که من زندگیم رو از دست دادم !
ـ پس من و طلاق دادی تا با این هرزه باشی آره ؟
خواستم یه جواب دندون شکن بهش بدم که آریان فریاد کشید :
ـ خفه شو دهنت رو ببند
ـ چرا باید خفه بشم هان مگه دارم دروغ میگم
آریان خواست به سمتش بره که دستش رو گرفتم و گفتم :
ـ نیاز نیست بخاطر این هرزه جوش بزنی و خودت رو عصبی کنی اصلا ارزش نداره
آریان لبخندی زد :
ـ حق با توئه عزیزم
اون زن حالا از چشمهاش دود داشت میزد بیرون باورش نمیشد باهاش همچین رفتاری شده باشه !

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_89

اون زن به سمتم برگشت و گفت :
ـ ببینم هرزه من هستم یا تویی که تو اتاق رختکن گیرت انداخت شوهرت

و به بدترین شکل ممکن طلاقت داد پس چیشده دوباره اومدی خودت رو به آریان وصل کنی ؟
به سمتش رفتم خیره به چشمهاش شدم و خیلی سرد گفتم :
ـ من مثل تو نیستم برای بقیه پاپوش درست کنم و کاری انجام بدم که باعث ناراحتی بقیه بشه انقدر شرف دارم که حاضر نیستم برای رسیدن به خواسته های خودم با آبروی کسی بازی کنم بهتره برگردیم به چند سال پیش من هنوز یادم هست تو بهم گفتی آریان باهات تو اتاق رختکن کار داره همینو نگفتی ؟
با شنیدن این حرف من رنگ از صورتش پرید :
ـ من همچین کاری انجام دادم داری دروغ میگی
نیشخندی بهش زدم :
ـ باشه ما همه دروغ میگیم اما فقط تو این وسط داری راست میگی .
چند تا نفس عمیق کشیدم و بعدش به سمت آریان برگشتم
ـ حواست به خودت باشه این زن خیلی خطرناک و کثیف
بعدش خواستم برم که اون زن بازوم رو گرفت و گفت :
ـ حرفات و زدی اما حرفای من و نشنیدی
بازوم رو از دستش کشیدم :
ـ نیاز نیست اینجا وایستم و به مزخرفات تو گوش بدم به حد کافی ریدی همین بسه
و خواستم برم که گفت :
ـ تنها من مقصر نیستم ، شوهرت با وجود متاهل بودنش از من

خواستگاری کرد و بهش جواب مثبت دادم صیغه شده بودیم من برای نجات زندگیم مجبور شدم تو رو از سر راهم بردارم بعدش اگه آریان بهت اعتماد داشت دوربین هارو دقیق چک میکرد و به حرفت گوش میداد اما اون خیلی آسون تو رو گذاشت کنار چون دنبال بهانه ای بود که تو رو طلاق بده
شنیدن حرفاش درد داشت ! اما همش واقعیت بود یه واقعیت که اصلا نمیشد عوضش کرد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_90

_ درسته آریان دنبال بهانه بود من رو طلاق بده اما تو بهش کمک کردی و با ابروی من بازی کردی پس این وسط هیچ حرفی باقی نمیمونه
بعدش بدون توجه به جفتشون از اتاق خارج شدم ، تا تموم شدن ساعت کاری هم دیگه آریان رو ندیدم وقتی ساعت کاری تموم شد لباسم رو عوض کردم یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم از نظر روحی داغون بودم مخصوصا با شنیدن حرفایی که امروز شنیده بودم برام خیلی سخت بود شنیدن همچین حرفایی نفسم رو با درد بیرون فرستادم که صدای مامان بلند شد :

_ ارامش
به سمتش برگشتم لبخندی بهش زدم :
_ جان
_ بیا اینجا
به سمتش رفتم کنارش نشستم و پرسیدم :
_ آیلین و ایلار کجا هستند ؟
_ خوابیدند
سرم رو تکون دادم :
_ با من کاری داشتی مامان ؟
_ آره اما چرا ناراحت هستی چیزی شده باز ؟
با شنیدن این حرف مامان قطره اشکی روی گونم چکید که سریع پسش زدم :
_ نه
اخماش رو تو هم کشید
_ به من دروغ نگو آرامش زود باش بگو چیشده
همه چیز رو براش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد مامان گفت :
_ پس زن سابق آریان با آبروی تو بازی کرد درسته ؟
_ درسته
_ خیلی بد تاوان این کارش رو پس میده من به هیچ عنوان اجازه نمیدم کسی با احساسات دختر من بازی کنه همینطور با آبروش
_ اما مامان شما ...

ـ چیزی نیست دخترم نگران نباش تو هم نمیخواد دیگه باهاشون همکلام بشی دیدی اونارو راهت و عوض کن باشه ؟
ـ من خیلی خستم کاری باهاشون ندارم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_91

ـ میدونم تو هیچ کاری باهاشون نداری اما اونا انقدر بد هستند که بی دلیل میخوان باهات دشمن تراشی کنند
ـ مامان
ـ جان
با لبخند بهش خیره شدم خم شدم دستاش رو بوسیدم و گفتم :
ـ کاش زودتر پیدات کرده بودم همون موقع که بچه بودم آرامش و خوشبختی که با شما دارم خیلی خوبه من هیچوقت تو عمرم همچین آرامشی نداشتم .
مامان لبخند قشنگی زد
ـ منم همینور
ـ راستی مامان
ـ جان
ـ دوستت دارم

بعدش رفتم تو بغلش که دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و گفت :
_ به هیچ چیزی فکر نکن تا وقتی تو رو دارم .
صدای عصبی رهام اومد :
_ آرامش
با دیدن عصبانیتش متعجب از مامان جدا شدم بهش خیره شدم و گفتم :
_ جان
_ تو امروز دیدن خانواده ات رفتی ؟
چشمهام گرد شد
_ نه
_ پس برای چی امروز اومدند شرکت من داشتند تهدید میکردند ، میخوان تو بری پیش ...
وسط حرفش پریدم :
_ آریان بهشون گفته ، بعدش من دوست ندارم برم پیش اون خانواده اصلا دوست ندارم باهاشون هیچ نسبتی داشته باشم اگه لازم باشه ازشون شکایت میکنم .
_ امیدوارم همین باشه که تو میگی
_ شک نداشته باش همینه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور

#پارت_92

_ رهام من دوست ندارم برگردم پیش خانواده ای که من رو دوست نداشتند بهم اعتماد نداشتند ، شما که غریبه بودید بهم اعتماد کردید یه خانواده بهم دادید زندگی دوباره اما خانواده خودم چیکار کردند بهم پشت کردند

رهام با تاسف سرش رو تکون داد :

_ اونا فقط اسم خانواده رو یدک میکشند !.

_ من برنمیگردم اونجا بعدش من یه دختر بچه نیستم بخوان اذیتم کنند اذیت میشن ازشون شکایت میکنم به دلیل مزاحمت

رهام لبخندی زد :

_ اینقدر ما رو دوست داری ؟

_ رهام من شما رو خانواده ی خودم میدونم نه اونارو میفهمی ؟

سرش رو تکون داد :

_ آره

خوشحالم که حداقل درک میکنی !

صدای مامان بلند شد :

_ آرامش

_ جان

با ناراحتی بهم خیره شد و گفت :

_ اگه مامانت رو ببینی ...
وسط حرفش پریدم :
_ همون روز که باهاش تماس گرفتم و اون حرفا رو بهم زد و بعدش شما من و آروم کردید شدید مامان من برای من تموم شده هستند اون خانواده دوست ندارم چیزی بشنوم درموردشون .
مامان چشمهاش برق زد
_ جدی میگی ؟
_ آره
_ خیلی خوشحال هستم
_ منم
_ آرامش
به سمت رهام برگشتم و گفتم :
_ جان
_ فردا با هم میریم دیدن آریان
_ باشه داداش
_ باید خیلی جدی باهاش صحبت کنم تا حساب کار بیاد دستش .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_93

همراه رهام داخل شدیم ، رهام به آریان خیره شد و گفت :
_ دست از سر آرامش برمیداری هم تو هم اون خانواده عوضیت دوست ندارم دیگه اطرافش پیدات بشه !.
آریان با خشم به سمتش اومد یقه اش رو داخل دستش گرفت
_ مثل اینکه خیلی دوست داری یه بلایی سرت دربیارم آره برای همینه داری با اعصاب من بازی میکنی
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :
_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی
_ خفه شو
چشمهام گرد شد به چه حقی داشت سرم من داد میزد قبل اینکه چیزی بگم رهام با عصبانیت بهش توپید :
_ درست حرف بزن
_ درست حرف نزنم میخوای چیکار کنی هان ؟ ببین آرامش زن منه همیشه هم مال من بوده دوباره اسمش میره تو شناسنامه من پس حق نداری اسمش رو به زبون کثیفت بیاری .
_ آرامش هیچوقت زن تو نمیشه !
با شنیدن این حرف رهام مشتش کوبیده شد که جیغی کشیدم جفتشون شروع کردن به کتک زدن که بلند داد زدم :
_ بسه
جفتشون دست نگه داشتند

_ هیچ معلوم هست دارید چیکار میکنید ؟
رهام با خشم گفت :
_ آدم نیست این بشه باهاش حرف زد باید تا جون داره مثل سگ کتک بخوره
آریان پوزخندی بهش زد :
_ کاملا مشخص کی مث سگ کتک میخوره
_ جفتتون تمومش کنید خسته شدم
آریان رو کرد سمت من و گفت :
_ به زودی میری پیش خانواده ات همشون میدونند بیگناه هستی
_ دیگه دیره
_ چرا اون وقت ؟
_ چون من نه تو رو و نه اون خانواده رو نمیخوام !.
_ بخاطر این پسره ؟
با تاسف سرم رو براش تکون دادم :
_ رهام داداش منه خودش زن داره چند وقت دیگه بچش به دنیا میاد چرا هنوز من رو قضاوت میکنی !

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_94

خواستم برم که بازوم رو گرفت من رو به سمت خودش کشید و گفت :
_ چرا این مدت پیش اینا زندگی کردی ؟
رهام خواست چیزی بگه که دستم و بالا آوردم ساکت شد به چشمهای آریان خیره شدم و گفتم :
_ یادت نیست باهام چیکار کردی ؟ طلاقم دادی حتی پول غذای شبم رو هم نداشتم هیچی بهم ندادی فقط مدارکم رو دادی گفتی گم و گور شم التماست کردم اما برات مهم نبود حالا چی داری میگی برای خودت انگار اصلا حالت خوش نیست و فراموش کردی چیا شده
با شنیدن این حرف من چند تا نفس عمیق کشید و ساکت شد چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم چرا همه چیز رو فراموش کرده بود وقتی خودش باعث بانی همه چیز بود
_ من الان خانواده دارم داداش مامان خواهر دوست ندارم زندگیم بهم بخوره دست از سرم بردارید .
_ اما اونا خانوادت نیستند
_ هستند
_ داری خودت رو گول میزنی ؟
نیشخندی بهش زدم :
_ تو فکر کن خودم رو گول میزنم اما واقعیت همینه پس دست از سرم بردار
با شنیدن این حرف من حرصی نفسش رو بیرون فرستاد به سمت رهام

برگشتم و گفتم :
_ بریم داداش
سرش رو تکون داد خواستم برم که صداش از پشت سرم بلند شد
_ مامانت باردار شد بچه اش رو بدنیا اورد نمیخوای داداشت رو ببینی ؟
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ اون زن مادر من نیست پس مهم نیست
بعدش خارج شدیم داخل ماشین نشسته بودم که رهام گفت :
_ مامانت ...
_ بسه رهام اون زن مادر من نیست
سرش رو تکون داد
_ باشه ناراحت نشو

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_95

مامان کنارم نشست دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
_ من میدونستم مامانت حامله شده بچش بدنیا اومده اما دوست نداشتم ناراحتت کنم برای همین سکوت کردم .
لبخندی بهش زدم :

ـ اون زن مادر من نیست من با اون خانواده هیچ نسبتی ندارم و نخواهم داشت پس واسم مهم نیست بچش به دنیا اومده یا قراره چی بشه .
سرش رو تکون داد :
ـ باشه ناراحت نشو
ـ نیستم
صدای رهام اومد :
ـ این آریان چقدر عوضی بود
با شنیدن این حرفش خندم گرفت آریان حسابی روی مخ رهام راه رفته بود و باعث شده بود عصبی بشه !
مامان متعجب پرسید :
ـ چیشد ؟
رهام با اخم گفت :
ـ میخواستی چی بشه مادر من اون پسره انقدر عوضی هست که اصلا از رو نمیرفت همش میگفت آرامش زن منه چی باید بهش میگفتم ؟
مامان با تاسف سرش رو تکون داد :
ـ بهش میگفتی وقتی که باید قدرش رو ندونستی حالا قلدر بازی ها چیه
ـ اگه آدم بود بهش میگفتم اما بیشتر روی مخ بود با رفتار های زشت و زننده اش
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی آرومتر شدم که رهام پرسید :
ـ آرامش

ـ جان
ـ من شک دارم اینا بویی از انسانیت برده باشند
پوزخندی روی لبهام نشست
ـ همشون همین هستند خودخواه دوست دارند همیشه هر چی بشه که اونا میگن
ساکت شده بودم دوست نداشتم چیزی بگم دیگه باز داشتم عصبی میشدم من از اون خانواده هیچ خوشی ندیده بودم حتی تو بدترین شرایط ممکن هم پشتم رو خالی کرده بودند

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_96

مامان کنارم نشست دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
ـ من میدونستم مامانت حامله شده بچش بدنیا اومده اما دوست نداشتم ناراحتت کنم برای همین سکوت کردم .
لبخندی بهش زدم :
ـ اون زن مادر من نیست من با اون خانواده هیچ نسبتی ندارم و نخواهم داشت پس واسم مهم نیست بچش به دنیا اومده یا قراره چی بشه .
سرش رو تکون داد :
ـ باشه ناراحت نشو

ـ نیستم
صدای رهام اومد :
ـ این آریان چقدر عوضی بود
با شنیدن این حرفش خندم گرفت آریان حسابی روی مخ رهام راه رفته بود و باعث شده بود عصبی بشه !
مامان متعجب پرسید :
ـ چیشد ؟
رهام با اخم گفت :
ـ میخواستی چی بشه مادر من اون پسره انقدر عوضی هست که اصلا از رو نمیرفت همش میگفت آرامش زن منه چی باید بهش میگفتم ؟
مامان با تاسف سرش رو تکون داد :
ـ بهش میگفتی وقتی که باید قدرش رو ندونستی حالا قلدر بازی ها چیه
ـ اگه آدم بود بهش میگفتم اما بیشتر روی مخ بود با رفتار های زشت و زننده اش
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی آرومتر شدم که رهام پرسید :
ـ آرامش
ـ جان
ـ من شک دارم اینا بویی از انسانیت برده باشند
پوزخندی روی لبهام نشست
ـ همشون همین هستند خودخواه دوست دارند همیشه هر چی بشه که

اونا میگن
ساکت شده بودم دوست نداشتم چیزی بگم دیگه باز داشتم عصبی میشدم من از اون خانواده هیچ خوشی ندیده بودم حتی تو بدترین شرایط ممکن هم پشتم رو خالی کرده بودند.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_97

_ آرامش
به سمت رهام برگشتم سئوالی بهش خیره شدم که بلند شد اومد روبروم نشست خیره به چشمهام شد و گفت :
_ دوست ندارم باعث ناراحتیت بشم اما باید یه سری واقعیت ها واست روشن بشه حالا هر چقدر تلخ اما تو باید باهاشون کنار بیای
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ چه واقعیتی هست که باید باهاش کنار بیام ؟
_ اونا خانواده تو هستند درسته قبول دارم اما اصلا آدم هایی نیستند که دوستت داشته باشند من فقط بهت میگم تا میتونی ازشون فاصله بگیر فکر کن اصلا خانواده ای مثل اونا نداری میتونی ؟
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :
_ ذاتا من با اون خانواده هیچ کاری ندارم اصلا حتی بهشون فکر هم

نمیکنم پس لطفا دیگه ادامه ندید
سرش رو تکون داد :
_ باشه
صدای مامان بلند شد :
_ آرامش
خسته بهش خیره شدم :
_ جان
دستی به صورتش کشید و گفت :
_ من باید یه واقعیتی رو بهت بگم بلاخره دیر یا زود خودت میفهمیدی پس من وقتش رسیده بهت بگم
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
_ چیزی شده ؟
سرش رو تکون داد :
_ نه
_ پس چیشده بگید
_ تو درمورد دختر من و خواهر دوقلوی رهام همه چیز رو میدونی درسته ؟
سرم رو تکون دادم :
_ آره میدونم
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ اون دختر تو هستی

چشمهام گرد شد
_ چی ؟
سرش رو تکون داد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_98

با خنده بهش خیره شدم و گفتم :
_ شوخی میکنید ؟
سرش رو تکون داد :
_ نه
_ این امکان نداره نمیشه من دختر شما باشم من خودم بابا دارم مامان اونا پس ...
_ تو که از قصه زندگی من خبر داری
ساکت شدم اشک تو چشمهام جمع شد
_ پس بخاطر همین به من نزدیک شدید آره ؟
رهام سرش رو تکون داد :
_ ما میخواستیم واقعیت رو بهت بگیم اما تو اوضاعت خیلی داغون بود میترسیدیم از دستت بدیم تازه تو رو بدست آورده بودیم بهمون حق بده .

به جفتشون خیره شده بودم خندم گرفته اما یه جورایی بهشون حق میدادم چون میدونستم حق باهاشون هست از طرفی نه ناراحت شده بودم ن شوکه نه عصبی بلکه احساس خوبی بهم دست داده بود .
مامان با شک پرسید :
_ تو از دست ما ناراحت نیستی ؟
سرم رو تکون دادم :
_ نه ناراحت نیستم خیلی هم خوشحال هستم یه خانواده بدست آوردم چرا باید ناراحت باشم آخه
صدای رهام بلند شد :
_ آرامش
_ جان
خندید
_ دوستت دارم
_ منم
مامان محکم بغلم کرد و گفت :
_ هیچوقت فکرش رو نمیکردم راحت باهاش کنار بیای اما الان خیلی خوشحال هستم بابت این موضوع
_ مامان
_ جان
_ ببخشید
_ چرا معذرت خواهی میکنی ؟

_ نمیدونم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_99

با دیدن آقاجون بابا و مامان آریان همشون متعجب شده بودم چرا اومده بودند ، به پرستار گفتیم مراقب بچه ها باشه بهشون اجازه نده بیان پایین بعدش به اونا خیره شدم دلیل اومدنشون رو نمیدونستم و دوست داشتم بفهمم دلیلشون چی هست !
رهام پوزخندی زد :
_ واسه چی اومدید ؟
بابا اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ ما با شما کاری نداریم اومدیم دنبال دخترمون
بعدش به من خیره شد پوزخندی بهش زدم و گفتم :
_ بعد این همه سال یادتون افتاد یه دختر دارید ؟
با شنیدن این حرف من چند تا نفس عمیق کشید و گفت :
_ زود باش وسایلت رو جمع کن باید بریم وقت واسه این حرفا زیاده
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :
_ من پیش مامان و داداشم میمونم شما هر جا دوست دارید میتونید

برید
آقاجون اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ اون داداش تو نیست
_ اتفاقا داداش من هست و شما فراموش کردید
رهام اومد کنارم ایستاد مامان هم رفت روبروی آقاجون ایستاد و گفت :
_ دخترم به سنی رسیده که میتونه از خودش مراقبت کنه بعدش اون تصمیم میگیره پیش من باشه
بابا با عصبانیت داد زد :
_ دخترم با من میاد
رهام مثل خودش عصبی داد زد :
_ تو کی باشی هان ؟.
_ داداشش
بابا عصبی خندید
_ داداش قلابی هیچ کاره ی دختر من نیستی
رهام نیشخندی بهش زد :
_ من قلش هستم پس تصمیم میگیرم کجا باشم !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_100

بابا با عصبانیت گفت :
ـ چرا داری چرت و پرت میگی مادرت فقط یه دختر بدنیا آورد که اون هم خواهرت هست نه هیچکس دیگه بعدش من ...
مامان وسط حرفش پرید :
ـ بزار حالا من یه حقیقت رو فاش کنم تا دیوونه بشی ، تو من رو بازیچه دست خودت کردی چون یه دختر بچه ساده و بی کس کار بودم بازیم دادی حامله شدم فهمیدم چه نقشه ای داری بخاطر بچه هام طاقت آوردم ، بهت نگفتم بچه هام دو قلو هستش تو بیمارستان هم با هزار تا کلک راضیشون کردم چیزی فاش نکنند تو هم دخترم رو برداشتی رفتی امید داشتم از من نگیریش اما گرفتیش پولی ک بهم دادی رو گذاشتم واسه پسرت خودم کلفتی خونه های مردم رو کردم بزرگش کردم باهوش بود خیلی پسرت زود به جایگاهی که باید رسید ، زندگیم و واسش تعریف کردم دنبال خواهرش رفت تا پیداش کرد دیدیم چقدر زندگیش رو نابود کردید خواستیم زندگیش درست بشه حالا اجازه نمیدم دخترم رو با خودت ببری .
بابا شکه گفت :
ـ داری دروغ میگی !
مامان پوزخندی بهش زد :
ـ چرا باید قصد داشته باشم بهت دروغ بگم وقتی همه چیز واقعیت داره هان ؟

با شنیدن این حرف مامان آقاجون با خشم داد زد :
_ چجوری جرئت کردی نوه ی من بدزدی
مامان پوزخندی زد :
_ هیچ دزدی در کار نبود چون این وسط بخوایم نگاه کنیم چه کسی مقصر هست مشخص میشه پسرت مقصر هست
همه ی حرفای مامان حق بود واسه همین بابا تموم مدت سکوت کرده بود
_ آرامش
با شنیدن صدای آریان به سمتش برگشتم و سرد گفتم :
_ بله
_ تو میخوای اینجا باشی ؟
بدون تردید جواب دادم :
_ آره

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_101

مثل همیشه آقاجون با عصبانیت فریاد کشید :
_ همچین چیزی امکان نداره من اجازه نمیدم تو دختر منی رهام هم با ما

میاد و ...
رهام با عصبانیت داد کشید :
ـ من هیچ جایی نمیام به سنی رسیدم که واسه خودم تصمیم بگیرم ، بعدش آرامش هم نمیاد ما خودمون خانواده داریم پس برید
ـ تو ...
صدای بابا بلند شد :
ـ پسرم
رهام به سمتش برگشت با تنفر بهش خیره شد و گفت :
ـ به من نگو پسرم ، من پسر تو نیستم میفهمی ؟
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم حق باهاش بود من نمیخواستم باهاشون برم من خودم خانواده داشتم ، بهش خیره شدم و گفتم :
ـ بهتره از اینجا برید نه من نه رهان حاضر نیستیم دست از مامانمون برداریم بیایم پیش شما !.
با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت :
ـ باید بیای !
پوزخندی بهش زدم :
ـ کی میگه من باید بیام هان ؟ من به سنی رسیدم که نیاز به اجازه ی هیچکس ندارم .
با شنیدن این حرف من به سمتم اومد با خشونت بازوم رو تو دستش گرفت و گفت :

ـ زود باش راه بیوفت میریم
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد
ـ دستت و بردار
من رو دنبال خودش کشید که مامان جلوش ایستاد و تقریبا داد زد :
ـ دست دختر من و ول کن ببینم !.
با شنیدن این حرف مامان پوزخندی بهش زد :
ـ دختر منه و من تصمیم میگیرم کجا باشه !.
رهام اومد بازوم رو از دستش کشید بیرون و با عصبانیت شمرده شمرده گفت :
ـ حق نداری دستت به خواهر من بخوره

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_102

بابا بهش خیره شد :
ـ تو هم باید با من بیای نمیدونم این زن دیوونه چه مزخرفاتی درمورد من بهت گفته تو پسر منی باید ...
رهام داد کشید :
ـ هیچ بایدی در کار نیست میفهمی ؟

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم رهام بابا رو دوستش نداشت حتی یه ذره میتونستم درکش کنم با مامان بزرگ شده بود سختی هایی که کشیده بودند

_ من نمیام

بابا به سمتم برگشت

_ چی ؟

خونسرد بهش خیره شدم :

_ شما من و بیرون کردید حتی به این فکر نکردید من اون بیرون دارم چجوری زندگی میکنم اما مامانم بهم کمک کرد بهم جا داد مکان داد واسه زندگی من نمیتونم تنهاش بزارم دوستش دارم میخوام پیشش باشم .

_ مامان تو منم

پوزخندی بهش زدم :

_ نه عطیه خانوم شما مامان من نیستید

_ چجوری میتونی همچین چیزی بگی من تو رو بزرگ کردم !.

با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم :

_ حتی اگه شما من و بزرگ کرده باشید باز هم من شما رو دوست ندارم یادم نمیره چه حرفای زشتی بهم آخرین بار زدی .

با شنیدن این حرف من عصبی شد

_ خفه شو

_ تو خفه شو

این صدای رهام بود ، آقاجون بهش خیره شد و گفت :

_ تو نوه من هستی پس مودب باش
رهام کلافه بهشون خیره شد
_ از خونه من برید بیرون همتون خواهرم با شما نمیاد
صدای آریان بلند شد :
_ بهتره بریم
بابا بهش خیره شد بعدش سرش رو تکون داد همشون رفتند که حال مامان بد شد دکتر خبر کردیم فشارش افتاده بود

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_103

رهام با عصبانیت داد زد :
_ چجوری جرئت میکنه اون مرتیکه بیاد و تهدید کنه خجالت نمیکشه ؟
پوزخندی زدم :
_ اگه خجالت سرش میشد با وقاحت تمام نمیگفت بریم
رهام دستی داخل موهاش کشید و گفت :
_ من میدونم باهاش چیکار کنم به هیچ عنوان اجازه نمیدم یه آب خوش

از گلوش بره پایین .
با تاسف سرم رو براش تکون دادم و گفتم :
_ مگه تو دیوونه هستی ؟
_ دیوونه نیستم اما میشه یه بلایی سرش آورد من نمیتونم فراموش کنم چه بلا هایی سر مامان اورده
_ رهام
عصبی گفت :
_ بله
_ داد و بیداد نکن مامان حالش خوب نیست زنت حامله هست سعی کن یخورده آروم باشی
رهام از خونه رفت بیرون همونجا نشستم که صدای نازنین اومد :
_ آرامش
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ رهام کجا رفت ؟
_ نمیدونم رفت بیرون عصبی بود شاید یکم اعصابش اروم بشه
با شنیدن این حرف من ناراحت گفت :
_ کاش اون مرد نمیومد
_ همش تقصیر من شد
_ تو هیچ تقصیری نداری ک ..

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_104

بلاخره رهام برگشت خیلی از دستش عصبی شده بودم نباید اینجوری رفتار میکرد زنش حامله بود ، وقتی اومد به سمتش رفتم و گفتم :
_ بریم تو حیاط کارت دارم
سرش رو تکون داد و همراهم اومد داخل حیاط شدیم نگاهم رو بهش دوختم
_ تو خجالت نمیکشی ؟
چشمهاش گرد شد
_ چی ؟
_ میگم خجالت نمیکشی همچین رفتاری داری زن تو حامله هست نباید ناراحت بشه میفهمی ؟
دستی داخل موهاش کشید
_ عصبی شده بودم دست خودم نبود
چشم غره ای به سمتش رفتم
_ تو همیشه قراره این شکلی باشی ؟
_ نه

_ اما رفتارت که اینو نمیگه
_ من اشتباه کردم
_ رهام دیگه نباید تکرار بشه زنت حامله هست مامان قلبش مشکل داره ما بهت نیاز داریم
بغلم کرد
_ ببخشید
از خودم جداش کردم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ نیاز نیست از من معذرت خواهی کنی فقط باید بهم قول بدی رفتارت رو درست میکنی نباید کم بیاری
_ قول میدم دیگه تکرار نشه !
_ امیدوارم
هر دو داخل شدیم که گفت :
_ نازنین کجاست ؟
_ اتاقش داره استراحت میکنه به زور فرستادمش خیلی نگرانت شده بود

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_105

با رفتن رهام پیش همسرش منم رفتم اتاق آیلین و ایلا تو این مدت زیاد

نمیتونستم کنارشون باشم بس که مشغول کار های خودم شده بودم ، داخل اتاقشون شدم که آیلین و آیلا با قهر ازم رو برگردوندند ، رفتم کنارشون نشستم و گفتم :

_ خوشگل خانوما با من قهر هستید

آیلین سرش رو تکون داد :

_ آره

_ چرا ؟

اینبار آیلار جواب داد :

_ چون مامان ما رو دوست نداره

چشمهام گرد شد

_ کی گفته من شما رو دوست ندارم ؟

_ ما خودمون میدونیم

_ اونوقت شماها چجوری به همچین نتیجه ی مهمی رسیدید هان ؟

_ چون شما اصلا به ما سر نمیزدید واسه همین

لبخندی روی لبهام شکل گرفت

_ من مشکل داشتم واسه همین زیاد وقت نمیکردم اما این دلیل نمیشه من دخترای خوشگلم رو دوست نداشته باشم .

آیلین با لجبازی گفت :

_ مامان برو بیرون

ناراحت گفتم :

_ مامان بره بیرون میمره

با شنیدن این حرف من جفتشون سفت دست من و گرفتند میدونستم با این حرف باهام آشتی میکنند
_ آشتی ؟
_ شرط داره !
_ چه شرطی ؟
_ قول بدید دیگه ما رو فراموش نکنید
_ باشه قول میدم به هیچ عنوان دخترای خوشگلم رو فراموش نکنم .
با شنیدن این حرف من ذوق زده شروع کردند به دست زدن خیلی خوشحال شده بودند
کمی با بچه ها بازی کردم وقتی حسابی خسته شدند خوابشون برد که از اتاق خارج شدم ، میدونستم چقدر ناراحت هستند از این که تو این مدت کوتاهی کردم اما همش تقصیر آریان بود همیشه تو هر شرایطی واسم مشکل درست میکرد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_106

کنار مامان نشستم دستش رو داخل دستم گرفتم بوسیدمش خیره به

چشمهاش شدم و گفتم :
_ حالت خوبه مامان ؟
با ناراحتی بهم خیره شد :
_ نه زیاد خوب نیستم یه احساس خیلی بدی دارم
با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم :
_ چرا ؟
_ دیدی بابات
قطره اشکی از گونه اش چکید
_ هنوز دوستش داری ؟
اشکاش روی صورتش جاری شدند پس دوستش داشت که به این حال و روز افتاده بود
_ مامان چرا هنوز دوستش داری وقتی باعث شده این همه بلا سرت بیاد ؟
_ دست خودم نیست
_ باید از قلبت بندازیش بیرون
_ تو آریان رو فراموش کردی ؟
_ مامان
_ جواب بده ؟
_ الان چه ربطی به من داره ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ جواب بده من میخوام بفهمم چرا !؟

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :
_ دوستش دارم
تلخ خندید
_ بعد از اون همه نامردی که در حقت کرد دوستش داری ؟
کلافه بهش خیره شدم :
_ مامان میخوای چی رو ثابت کنی ؟
_ من قصد ندارم چیزی رو ثابت کنم فقط میخوام بفهمی همین
_ فهمیدم مامان حالا کافیه !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_107

بلند شدم از اتاق خارج شدم ، رفتم تو حیاط ایستادم به هوای تازه احتیاج داشتم مامان میدونستم بابا رو دوست داره واسه همین حالش بد شده اما بابا در حقش بدی کرده بود حتی امروز هم داشت بدی میکرد همون کاری که آریان در حق من کرده بود اما من هنوز مثل احمقا عاشقش بودم چرا این شکلی شده بود آخه ، چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که صدای رهام اومد :
_ آرامش

چشمهام رو باز کردم به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ مامان چی بهت گفت انقدر ناراحت شدی ؟.
غمگین لب زدم :
_ مامان هنوز عاشق باباست
شکه گفت :
_ چی ؟
_ هنوز عاشقش هست فراموشش نکرده میفهمی ؟ بعد اون همه بدی که در حقش انجام داده .
رهام با خشم داد زد :
_ میکشمش
_ اما اون بابات هست رهام میفهمی ؟
با تاسف سرش رو تکون داد :
_ آره متاسفانه بابای من هست که ای کاش نبود شاید اینجوری خیلی بهتر میشد
_ شاید
_ آرامش
_ جون آرامش
_ دوستش داری ؟
_ نمیدونم
ابرویی بالا انداخت و گفت :

ـ یعنی چی نمیدونی آخه !؟
ـ واقعا نمیدونم چون اون بابام هست کار هایی که باهام انجام داده اصلا قابل بخشش نیست اما نمیتونم ازش متنفر باشم رهام یه حقی به گردن من داره
ـ واسه من پدری نکرده برای همین نمیدونم چه احساسی باید داشته باشم .
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_108

حق داشت واسه رهام اصلا پدری نکرده بود اما اگه از وجودش خبر داشت ، شک نداشتم واسش یه پدر خیلی خوبی میشد برعکس من که خیلی زود طرد شدم از خانواده ام ، صدای رهام بلند شد :
ـ آرامش
نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
ـ جان ؟

ـ دوستشون داری ؟
خیلی تلخ خندیدم
ـ مگه میشه دوستشون نداشته باشم آخه این چه حرفیه که تو میزنی !؟
ـ خیلی درکش واسم سخته
ـ درک چی ؟
ـ درک این آدما باعث نابودی ما شدن بعدش طلبکار هستند ، واسه همین نمیتونم درک کنم .
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم :
ـ منم نمیتونم هیچکدوم رو درک کنم حتی شده یه ذره
جفتمون ساکت شدیم چند دقیقه ای گذشت که رهام گفت :
ـ آرامش
ـ جان
ـ مامان واقعا دوستش داره !؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم :
ـ آره مامان واقعا دوستش داره
دستی داخل موهاش کشید
ـ من باید چیکار کنم
ـ نیاز نیست کاری انجام بدی فقط باید منتظر باشیم .
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
ـ منتظر چی باشیم اون وقت !؟
شونه ای بالا انداختم

_ نمیدونم
آهسته خندید
_ خوبه
_ چی خوبه ؟
_ اینکه نمیدونم چه احساسی باید داشته باشم ، بدتر از اون اینکه گیج شدم خیلی زیاد .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_109

با اخم به آریان خیره شدم و گفتم :
_ تو همه رو آوردی خونه رهام چرا همچین کاری کردی ؟
خونسرد بهم خیره شد
_ چون میخواستم زن خودم رو دوباره به دست بیارم ، اما نمیدونستم رهام داداشت هست و تو گذشته همچین اتفاق هایی افتاده
با تاسف سری واسش تکون دادم :
_ شماها همتون خودخواه هستید
بعدش خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت :
_ وایستا

ایستادم زل زدم تو چشمهاش که ادامه داد :
ـ تو مال من میشی آرامش
با عصبانیت دستم رو از دستش کشیدم بیرون و فریاد کشیدم :
ـ بسه این مسخره بازیا رو تمومش کن
ـ چرا همچین چیزی میگی ؟
ـ چون تو داری با اعصاب من بازی میکنی میفهمی ؟
ـ نه
ـ خوب باید هم نفهمی چون تو همیشه اعصاب خورد کن بودی و هستی !.
بعدش ازش فاصله گرفتم از اتاق خارج شدم ، که رهام رو دیدم به سمتش رفتم و گفتم :
ـ اینجا چیکار میکنی ؟
سرش رو تکون داد :
ـ مامان فشارش افتاد
چشمهاش گرد شد
ـ چی ؟
ـ نیاز نیست نگران باشی الان حالش بهتر شده
ـ چرا همش اتفاق های بد واسه ما میفته ؟
سرش رو تکون داد :
ـ نمیدونم
ـ کاش همه چیز درست بشه !

_ درسته میشه
_ امیدوار هستم درست بشه چون من صبرم داره تموم میشه .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_110

همراه رهام ایستاده بودیم که آریان اومد رفت داخل بعد چند دقیقه اومد بیرون و گفت :
_ حالش بهتر شده میتونید ببریدش فقط باید مراقبش باشید وگرنه ممکن آسیب ببینه .
بعدش گذاشت رفت رهام به سمتم اومد محکم بغلم کرد که با گریه گفتم :
_ چرا ما نباید خوشبخت بشیم ؟
_ بلاخره یه روز همه چیز درست میشه آرامش
ازش جدا شدم دستی به چشمهام کشیدم من نباید گریه میکردم و به این زودی جا میزدم من باید قوی میشدم و واسه زندگیمون میجنگیدم کاش همه چیز خوب پیش بره کاش درست بشه !.
وقتی مامان رو بردیم خونه مراقبش بودیم حالش بهتر شده بود

_ مامان
_ جان
_ چیزی لازم نداری ؟!
با شنیدن این حرف من سرش رو تکون داد :
_ نه
لبخندی روی لبهام نشست
_ اما من یه چیز هایی لازم داشتم !.
_ چی ؟
_ مامانم و
خندید رفتم کنارش نشستم و گفتم :
_ دلم واسه خنده هات تنگ شده بود مامان کاش همیشه خوب باشی
میدونی که چقدر دوستت دارم
با شنیدن این حرفش من سرش رو تکون داد :
_ آره میدونم !.
چند دقیقه ساکت نشسته بودیم که صدام زد
_ آرامش
_ جان
_ ببخشید
چشمهام گرد شد
_ چرا عذر خواهی میکنی ؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_111

_ چون بخاطر حال و روز من تو دردسر افتادید
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :
_ این چه حرفیه مامان شما بخاطر من چه کار هایی انجام دادید که من تا آخر عمر نمیتونم جبران کنم پس اینا چیزی نیستند
مامان لبخند قشنگی روی لبهاش نشست و گفت :
_ باز هم ببخشید دخترم !
_ شما ببخشید مامان .
صدای خدمتکار اومد :
_ ببخشید خانوم
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله
_ یه آقایی اومدند میگن با خانوم کار دارند
به سمت مامان برگشتم که با تعجب گفت :
_ نگفت کی هست ؟
_ گفت بابای آقا رهام هستند

اخمام بشدت تو هم فرو رفت قبل اینکه چیزی بگم مامان گفت :
_ اجازه بده بیاد
_ چشم
با رفتن خدمتکار به سمت مامان برگشتم و گفتم :
_ چرا بهش همچین اجازه ای دادید مامان ؟
_ چون میخوام باهاش صحبت کنم .
_ اما مامان ...
وسط حرف من پرید :
_ دوست ندارم چیزی بشنوم
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم
_ باشه من چیزی نمیگم اما باید خودتون جواب رهام رو بدید
سرش رو تکون داد
_ باشه
رفتار های مامان واقعا باعث میشد آدم دیوونه بشه نمیدونستم دیگه چی باید بهش بگم چون همش باعث میشد یه جورایی من روانی بشم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_112

وقتی بابا اومد من رفتم داخل اتاق خودم اما زیاد قلبم دووم نیاورد دوباره

اومدم پایین اسم بابا رو صدا زدم که به سمتم برگشت و گفت :
ـ چیه ؟
ـ واسه چی اومدی پیش مامان من ؟
نیشخندی زد :
ـ اومدم باهاش اتمام حجت کنم چون قراره ازش شکایت کنم یکی از بچه های من و دزدیده
چشمهام گرد شد
ـ بابا
بلند شد
ـ من حرفام و گفتم تصمیم با مامانت هست
بعدش خواست بره که مامان صداش زد ایستاد زل زد تو چشمهای مامان و خیلی سرد گفت :
ـ بله
ـ وقتی من صادقانه دوستت داشتم چرا باهام بازی کردی ؟
بابا نیشخندی زد
ـ چون با یه آدم احمق نمیشه بحث کرد منم تصمیم گرفتم باهات بازی کنم کجاش رو متوجه نمیشی ؟
مامان با خشم بلند شد :
ـ خوب کاری کردم پسرم رو با خودم بردم موقعیت مناسب نداشتم وگرنه شک نداشته باش دخترم رو هم میبردم پیش خودم تا زیر دست نامادری بزرگ نشه .

نگران به سمت مامان رفتم و گفتم :
_ مامان جون آروم باش تو رو خدا
بابا با عصبانیت به سمتش اومد
_ تقاص پس میدی مطمئن باش
مامان نیشخندی بهش زد :
_ مثلا میخوام باهام چیکار کنی هان ؟!
_یه کاری باهات میکنم هیچوقت فراموش نکنی و بفهمی من کی هستم !.
با تاسف سری واسش تکون دادم رسما دیوونه شده بود
_ بابا عقلت رو از دست دادی ؟
_ آره
خواستم چیزی بگم صدای رهام اومد
_ چخبره اینجا ؟
بابا به سمتش برگشت و گفت :
_ اومدم پیش پسرم
رهام اخماش حسابی تو هم فرو رفت
_ من پسر تو نیستم
بابا با عصبانیت به سمتش رفت و تقریبا داد زد :
_ تو پسر منی به هیچ عنوان فراموش نکن !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_113

بعدش خواست بره رهام صداش زد ؛
_ وایستا
بابا ایستاد جفتشون حالا روبروی هم ایستاده بودند ، رهام نیشخندی زد :
_ تو هیچوقت نمیتونی بابای من بشی چون من همیشه از تو متنفر هستم ، مامان من بخاطر خیلی سختی کشید
بابا خیره به چشمهاش شد
_ من اگه میدونستم هستی تو رو پیش خودم نگه میداشتم بهترین زندگی رو واست درست میکردم من ...
_ همون زندگی که واسم خواهرم درست کردی ؟
بابا چند دقیقه ساکت شد بعدش گفت :
_ خواهرت زندگی خوبی داشت خوشبخت بود پس نمیتونی از زندگیش ....
_ خواهرم رو بدون داشتن هیچ پشتوانه ای انداختینش بیرون توقع داری باور کنم دوستش داشتی ؟
بابا بشدت اخماش تو هم بود
_ من هیچوقت همچین کاری انجام ندادم

رهام با تمسخر گفت ؛
_ نیاز نیست خودت و توجیه کنی من کاملا متوجه هستم تو چیکار کردی .
بعدش خواست بره چند تا نفس عمیق کشیدم من خیلی عصبانی شده بودم واسه همین ساکت بودم چیزی نمیگفتم زیاد چون دوست نداشتم باهاشون بحث کنم ، بابا رفت که رهام به سمت ما برگشت و گفت :
_ کی اجازه داد بیاد داخل ؟
_ من !
رهام نگاهش رو به مامان دوخت
_ چرا ؟
مامان اشکاش روی صورتش جاری شدند
_ فقط دوست داشتم باهاش حرف بزنم ببخشید
مامان خیلی مظلوم شده بود ، رهام به سمتش اومد محکم بغلش کرد
_ هیس آروم باش
_ نمیخواستم اذیتت کنم پسرم من فقط ...
رهام وسط حرفش پرید
_ هیس آروم باش مامان میفهمم من درکت میکنم !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_114

چند روز از اون اتفاقات گذشته بود یه روز نشسته بودیم همه کنار هم که بابا اومد ، رهام اجازه داد بیاد داخل هممون نشسته بودیم که رهام گفت :

ـ واسه چی میخواستی ما رو ببینی ؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

ـ میدونم که در حق مامانتون بدی کردم ، اوایل دوستش داشتم که عقدش کردم بچه دار شدیم مجبور شدم بچم رو بگیرم طلاقش بدم پدرم تهدیدم کرد قدرتمند بود من یه ازدواج اول داشتم که از سر عشق نبود فقط بخاطر اجبار بود اما عاشق مامانت شدم خودش میدونه از اول باهاش صادق بودم هیچوقت بهش بد نکردم اما ...

مامان وسط حرفش پرید :

ـ اما زنت نازا شد واسه همین بچم رو گرفتی طلاقم دادی .

بابا چشمهاش رو روی هم فشار داد

ـ مجبور بودم

مامان نیشخندی بهش زد

ـ هیچ اجباری در کار نبود خودت خواستی همچین بدی در حق ما بکنی !.

اینبار رهام گفت :

ـ چی میخوای ؟

بابا نفس عمیقی کشید

_ شکایت نمیکنم !
رهام پوزخندی بهش زد :
_ لطف میکنید
بابا اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ اما میخوام پسرم و دخترم رو داشته باشم .
_ دیره !
به سمت رهام برگشت
_ دیر نیست
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ بابا
نگاهش رو بهم دوخت
_ جان
_ شما من و خودتون دور انداختید یادتون نیست ؟
_ اشتباه کردم !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_115

_ واسه جبران اشتباه دیر هست بابا گذشته ی تلخی که واسم من رقم زدید رو نمیتونید عوضش کنید .

با شنیدن این حرف من حسابی بهم ریخت با خشم بلند شد و گفت :
ـ من هیچ تقصیری ندارم من نمیخواستم اینجوری بشه خودت که دیدی مجبور شدم تنهات بزارم .
ـ آره مجبور شدید
بابا با گفتن دوباره برمیگردم گذاشت رفت ، رهام با عصبانیت گفت ؛
ـ چجوری جرئت میکنه بیاد !
نگاهم به نازنین افتاد که رنگش پریده بود ، نگران بلند شدم به سمتش رفتم و گفتم :
ـ حالت خوب نیست نازنین واسه چی اومدی !
ـ نمیخواستم رهام تنها باشه .
با تاسف سری واسش تکون دادم :
ـ زود باش پاشو باید استراحت کنی حالت خوب نیست شنیدی ؟
ـ آره
رهام کمکش کرد بلند شدند رفتند که مامان صدام زد :
ـ آرامش
با شنیدن این حرف مامان به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ داری به چی فکر میکنی ؟
ـ هیچی مامان چیشده ؟
ـ نباید با بابات اون شکلی حرف میزدی
با چشمهای گرد شده از تعجب بهش خیره شدم

_ مامان
_ چیه ؟
_ شما واقعا حالتون خوبه ؟
_ آره
_ اما انگار نیستید توقع دارید من با اون مرد مهربون باشم که چی بشه ؟
_ بابات هست !.
_ نیست .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_116

مامان اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ این واقعیت هیچوقت عوض نمیشه اون بابای شما هست شما باید باهاش خوب برخورد کنید .
دوست نداشتم با مامان کل کل کنم و حالش بد بشه واسه همین سری واسش تکون دادم و گفتم :
_ باشه مامان هر چی شما بگید اون بابای من هست حالا خوبه ؟
سرش رو تکون داد
_ آره

لبخندی بهش زدم مامان واقعا لجباز بود و همیشه باید حرفاش گوش داد اگه گوش نمیدادیم همین میشد دیگه بلند شدم که مامان گفت :

_ کجا ؟

_ برم پیش بچه ها ببینم چیکار میکنند

_ بچه ها نیستند

متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

_ پس کجا هستند ؟

_ مثل اینکه تو هم فراموشی گرفتی آرامش امروز دوشنبه هست

با شنیدن این حرفش دستم رو محکم روی پیشونیم کوبیدم و سرجام نشستم

_ آره یادم رفته بود .

_ آرامش

_ جان

_ اون پسره آریان هنوز میبینیش ؟

با شنیدن این حرف مامان نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم :

_ آره مامان هر روز میبینمش

_ چرا بهش چیزی نمیگی ؟

چشمهام گرد شد

_ درمورد چی باید باهاش حرف بزنم مامان ؟

_ دختر ها

با شنیدن این حرف مامان رنگ از صورتم پرید ، وحشت زده بهش خیره

شدم که خندید
_ چرا ترسیدی داشتم سر به سرت میذاشتم .
چشم غره ای به سمتش رفتم
_ مامان واقعا دیوونه هستی !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_117

من اصلا هیچوقت قصد نداشتم درمورد آیلین و آیلار چیزی به آریان بگم چون میدونستم واسه خودم گرون تموم میشه .
_ آرامش
_ جان مامان
با شک پرسید :
_ مامانت رو دوست داری ؟
با شنیدن این حرفش چند ثانیه گیج بهش خیره شدم بعدش که فهمیدم منظورش چیه آهسته خندیدم و گفتم :
_ حسودیت شده مامان ؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ نه
_ حسودیت شده
چشم غره ای به سمت من رفت
_ آرامش
دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم
_ باشه
_ حالا جواب بده
با شنیدن این حرف مامان نفس عمیقی کشیدم و صادقانه جوابش رو دادم :
_ آره دوستش دارم از وقتی یادم میاد اون کنارم بوده اما با حرفایی که تو اون مدت بهم گفت باعث شد ازش زده بشم بعدش هم که فهمیدم دختر واقعیش نیستم ، الان بهش احساس خاصی ندارم ازش متنفر نیستم دوستش دارم اما نه به اندازه ای که شما رو دوست دارم شاید اگه پیش شما بودم خوشبختر میشدم .
مامان لبخندی روی لبهاش نشست
_ به هیچ عنوان دیگه اجازه نمیدم هیچکس باعث بشه اذیت بشی .
به سمتش رفتم دستش رو بوسیدم
_ هیچکس باعث نمیشه من اذیت بشم فقط بعضی وقتا
ابرویی بالا انداخت
_ بعضی وقتا چی ؟

_ بیخیال

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_118

_ بگو آرامش میخوام بشنوم بعضی وقتا چی ؟
غمگین بهش خیره شدم و گفتم :
_ بعضی وقتا خیلی میترسم مامان خیلی زیاد کاش این ترس من تموم بشه .
مامان با چشمهای ریز شده به من خیره شد
_ از چی میترسی ؟
_ از این میترسم که آریان بفهمه ما دو تا دختر داریم میدونیم اگه واقعیت رو بفهمه دختر هام رو از من میگیره آریان خیلی بد هست
مامان با اخم بهم خیره شد
_ این افکار مزخرف رو بریز دور هیچکس حق نداره بچه هارو از تو جدا کنه تا وقتی من زنده هستم این اجازه رو نمیدم به هیچکس پس نیاز نیست خودت رو ناراحت کنی فهمیدی ؟
سرم رو تکون دادم ؛
_ آره

_ خوبه
_ مامان
_ جان
_ چه خوبه که هستید اگه شما نبودید من نمیدونستم باید چیکار کنم میفهمید !؟
سرش رو تکون داد و گفت :
_ آره
لبخند قشنگی روی لبهاش نشسته بود چه خوب بود که مامان رو داشتن مامان همیشه باعث آرامش من میشد و این واسه من عالی بود
_ آرامش
با شنیدن صدای رهام نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ جان
_ میشه بیای پیش نازنین من میخوام برم بیرون !.
_ باشه
بلند شدم رفتم پیش نازنین اما هنوز ناراحت بودم بخاطر یه سری اتفاق هایی که افتاده بود
_ نازنین
با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و گفت :
_ جان
_ حالت خوبه ؟
_ نه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_119

_ چیشده چرا حالت خوب نیست ؟!
با شنیدن این حرف من چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ رهام اصلا حالش خوب نیست بخاطر باباتون خیلی ناراحت هست همش میگه ازش بدم میاد اما ته قلبش اینجوری نیست من زنش هستم میفهمم رهام سردرگم شده نمیتونم بهش کمک کنم چون خودم بخاطر بارداری همش ضعف دارم میخوام حالش خوب بشه !.
دستش رو گرفتم و گفتم :
_ نگران نباش نازنین من درستش میکنم دیگه به هیچ عنوان اجازه نمیدم هیچکس اذیتت کنه بعدش حواسم به رهام هست اون باید با خودش کنار بیاد تو فقط بفکر سلامتی خودت و بچتون باش باشه ؟
_ باشه
_ بخواب من برم پایین میام
_ باشه
به سمت پایین رفتم
_ مامان

_ جان
_ باید با رهام صحبت کنی !
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چیشده ؟!
_ دیگه خواستی چی بشه نازنین حالش بده همش استرس داره بخاطر شوهرش بعدش آقا نشسته عصبیه از دست بابا باید باهاش حرف بزنی این کینه ی تو قلبش رو تموم کنه .
مامان ناراحت گفت :
_ من مقصرش هستم !
دستش رو گرفتم
_ شما مقصر نیستید مامان شما تنها کسی هستید که بیگناه هستید
_ آرامش
_ جان
_ خیلی شبیه بابات هستی
ناراحت بهش خیره شدم میدونستم مامان بابا رو دوست و اینکه نمیتونست اون و داشته باشه باعث میشد من ناراحت بشم چون حال مامان واسه من خیلی مهم بود

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_120

داخل بیمارستان داشتم مریض ها رو چک میکردم ، کارم تموم شده بود که آریان صدام زد :
_ آرامش
به سمتش برگشتم و خسته جواب دادم :
_ بله
_ بیا اتاق من زود باش
_ باشه
پشت سرش راه افتادم داخل اتاقش شدم خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله
اخماش حسابی تو هم فرو رفته بود
_ این مسخره بازیا چیه راه انداختی ؟
با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم اصلا متوجه نمیشدم چی داشت میگفت واسه خودش اصلا متوجه حرفاش نمیشدم با صدایی گرفته پرسیدم :
_ منظورت چیه ؟
نیشخندی زد
_ چرا عمو رو اذیت میکنی ؟
اخمام رو تو هم کشیدم
_ چرا داری چرت و پرت میگی ؟
_ عمو حالش بد هست همش بخاطر توئه

با شنیدن این حرفش عصبی خندیدم
_ بابا وقتی داشت من رو پرت میکرد بیرون حالش خوب بود حالا حالش بده ؟ چرا چرت و پرت میگی ؟
_ من چرت و پرت میگم ؟
سرم رو تکون دادم
_ آره
عصبی خواست به سمتم حمله ور بشه اما ایستاد نفس عمیقی کشید
_ آدمت میکنم فقط صبور باش
_ تو اول باید خودت رو آدم کنی بعد بیای سراغ بقیه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_121

_ ببین آرامش تو خیلی زود زن رسمی و قانونی من میشی پس بهتره دست برداری از کارات شنیدی ؟!
با شنیدن حرفاش پوزخندی بهش زدم و گفتم :

_ من هیچوقت دوباره زن تو نمیشم مطمئن باش بعد اون همه بلایی که سر من آوردی فکر کردی دیوونه هستم .
_ نه
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم واقعا خیلی سخت بود
_ ببین آرامش تو ...
وسط حرفش پریدم :
_ نمیخوام به مزخرفاتت گوش بدم هر کاری دوست داشتی انجام بده فقط دست از سر من بردار
بعدش خواستم برم که صدام زد
_ آرامش
_ بله
_ شک نداشته باش دوباره مال من میشی ، بعدش عمو رو اذیت نکن دوستت داره
پوزخندی بهش زدم :
_ آره خیلی دوستم داره کاملا از رفتارش مشخص هست
با تاسف سرش رو تکون داد
_ تو انقدر بد نبودی
_ درسته من انقدر بد نبودم شما باعث شدید من بد بشم حالا لطف کنید دست از سر منه بدبخت بردارید
با شنیدن حرفای من سرش رو با تاسف تکون داد از اتاقش خارج شدم تحمل نداشتم بیشتر از این به حرفاش گوش بدم چون باعث میشد

اعصابم خورد بشه .
با شنیدن صدای گوشیم جواب دادم :
_ بله
صدای مامان پیچید :
_ آرامش
سرد گفتم :
_ بله چیکار دارید ؟
_ تو دختر منی چجوری میتونی از من رو برگردونی
نیشخندی زدم :
_ من دخترت نیستم میفهمی

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_122

با شنیدن این حرف من چند ثانیه ساکت شد بعدش دوباره ادامه داد :
_ اون زن باعث شده تو تا این حد نسبت به من سرد باشی آره ؟!
با شنیدن این حرفش شروع کردم به خندیدن وقتی خنده ام تموم شد گفتم :

_ یادت نیست باهام چه رفتاری داشتی ؟
_ من از دستت دلخور بودم
_ بسه دروغ نگو .
_ دروغ نیست من دوستت داشتم فقط ناراحت بودم چون تو به شوهرت خیانت کرده بودی
_ من به آریان خیانت نکردم همتون خیلی خوب میدونید بعدش من دختر شما بودم اگه چجوری دلتون اومد من رو تنها عین یه تیکه آشغال پرت کنید هان
_ داری اشتباه میکنی
عصبی خندیدم
_ من اشتباه نمیکنم این شما هستید که با رفتارتون باعث میشید فاصله بین ما بیشتر بشه
_ آرامش
_ دوست ندارم دیگه باهام تماس بگیری چون مامان من اومده احساس خطر کردی واسه همین داری تلاش میکنی واقعا واست متاسف هستم .
بعدش گوشی رو قطع کردم واقعا فکر کرده بود من احمق هستم میتونه با رفتارش هاش هر جور دلش خواست صحبت کنه
از بیمارستان خارج شدم ساعت کاری هم تموم شده بود برگشتم خونه که صدای مامان بلند شد :
_ آرامش
به سمتش برگشتم و خسته جوابش رو دادم :

_ جان
_ حالت خوبه ؟
_ آره
با چشمهای ریز شده بهم خیره شد
_ پس چرا انقدر ناراحت به نظر میای ؟
_ خوبم مامان

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_123

_ بیا اینجا ببینم
رفتم کنارش نشستم ، غمگین بهش خیره شدم با دیدن چشمهای غمگین من اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ زود باش جواب بده ببینم چرا انقدر ناراحت هستی ؟!
با شنیدن این حرفش نگاه ازش دزدیدم
_ چیزی نیست مامان همینجوری دلم گرفته
_ به من نگاه کن ببینم !

خیره چشمهاش شدم که گفت :
_ خوب بگو ببینم چیشده ؟
نمیشد چیزی رو از مامان مخفی کرد واسه همین بهش چی گفتم وقتی حرفم تموم شد
مامان اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ دوستش داری ؟
_ سال ها واسه من مادری کرد دوستش دارم اما حالا که میدونم مامان من نبوده فقط دوستش دارم بخاطر زحمت هایی که کشیده من اصلا دوست ندارم برم پیشش
مامان سرش رو با تاسف تکون داد
_ میفهمم چی داری میگی
_ میشه دیگه درموردش صحبت نکنیم ؟
سرش رو تکون داد :
_ باشه
رهام اومد
_ حالت خوبه آرامش ؟!
_ آره
_ اومدم دنبالت هر چی صدات زدم جواب ندادی سوار تاکسی شدی اومدی حالت خوب نبود چیشده ؟
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_124

_ چیزی نیست حالم خوبه فقط یه سری اتفاق های بد واسم افتاده که باعث شده از همه چی زده بشم .
دستش رو روی پیشونیش کوبید
_ باید آروم باشی و به آینده خودت فکر کنی نه اینکه یه گوشه بشینی دپرس بشی آرامش حالا قشنگ بهم بگو ببینم چیشده ؟
مامان واسش تعریف کرد چیشده وقتی حرفای مامان تموم شد رهام با خشم غرید :
_ زنیکه ی عوضی
با تشر اسمش رو صدا زدم :
_ رهام
_ چیه توقع داری آروم باشم و خوب درموردش صحبت کنم آره ؟
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی تائید واسش تکون دادم
_ آره دقیقا میخوام همینجوری باشه و توقع دارم تو هم همین رفتار رو داشته باشی !.

_ من نمیتونم همچین رفتاری داشته باشم
_رهام
_ میرم حسابش رو هم میرسم نباید اسم خواهر من و به زبونش بیاره
_ دیوونه شدی ؟
_ آره
بعدش بلند شد که مامان صداش زد :
_ رهام وایستا ببینم
رهام ایستاد خیره به چشمهاش شد و سرد گفت :
_ بله
_ دیگه اصلا دوست ندارم درموردش بحثی داشته باشیم باشه ؟
_ اما مامان ...
وسط حرفش پرید :
_ آرامش خودش باهاش صحبت کرد جوابش رو داد پس این بحث تکراری رو تمومش کن شنیدی ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد
_ آره
_ خوبه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_125

بحث مامان تموم شد دیگه هیچ صحبتی نشد که صدای رهام اومد :
ـ آرامش
به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ نظرت چیه بریم مسافرت ؟
ـ نمیشه
ـ چرا ؟
ـ چون نازنین حامله هست تازه ماه های اول هست واسش خطرناک هست سفر میتونه بهش آسیب بزنه
رهام چشمهاش گرد شد با تعجب پرسید :
ـ واقعا
ـ آره
ـ باید نازنین رو ببرم پیش یه دکتر خوب تا از سلامتیش مطمئن بشم
ـ آره
بلند شدم بعد بوسیدن مامان و خداحافظی راهی بیمارستان شدم ، تموم مدت مشغول انجام دادن کارهام شده بودم که با دیدن آریان و یه پرستار جوون اخمام تو هم فرو رفت عجب عوضی بود کاش میشد با دستای خودم خفش میکردم ، نفسم رو با حرص بیرون فرستادم که صداش بلند شد :

_ چرا انقدر عصبی هستی ؟
_ من اصلا عصبی نیستم !.
خندید
_ آره
پرستار رفته بود ، خواستم برم که بازوم رو گرفت و با صدایی خش دار شده گفت :
_ حسودیت شده !
_ چی ؟
_ خودم دیدم داشتی چه شکلی نگاه میکردی
_ تو عقلت رو از دست دادی من اصلا حسودیم نشده بود حتی حاضر هستم دستم رو دور گلوت فشار بدم شنیدی تا بمیری
با خنده گفت :
_ من مشکلی ندارم عشقم به دست تو مرگ هم زیباست

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_126

با شنیدن این حرفش حرصی نگاهم رو ازش گرفتم دوست نداشتم بیشتر از این باهاش بحث کنم اگه عقل داشت که خوب بود ، راهم رو گرفتم خواستم برم که صداش از پشت سرم بلند شد :

_ مامانت حالش خوب نیست

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ منظورت زن بابای منه ، اما زن بابام اصلا به من مربوط نیست و دوست ندارم درموردش چیزی بشنوم

با شنیدن این حرف من ساکت شد ، نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم که گفت :

_ چرا ؟

_ دوست ندارم چیزی درموردش بشنوم هیچی حتی شده یه ذره

بعدش راهم رو گرفتم و رفتم من دیگه نمیخواستم خودم و درگیر اون خانواده کنم بعدش میدونستم هیچ عشق و علاقه ای نسبت من نیست فقط قصدشون اینه که من برم پیششون تا به مامانم ضربه بزنند ، زن بابام هه میدونم قصدش چیه اما اجازه نمیدم به خواسته اشون برسند .

_ آرامش

با شنیدن صدای آقاجون متعجب به سمتش برگشتم اون اینجا چیکار داشت

_ بله ؟

_ میخوام باهات صحبت کنم

و خودش راه افتاد ، پشت سرش راه افتادم داخل اتاق آریان شدیم خبری

از خود آریان نبود نشست منم ایستادم که بهم اشاره کرد و گفت :
_ بشین
_ من راحت هستم !.
_ بشین میخوام باهات صحبت کنم
ناچار روبروش نشستم نفس عمیقی کشید و گفت :
_ میخوام برگردی خونه
_ چرا ؟
_ حال مامانت و بابات خوب نیست .
_ بخاطر من نیست بخاطر اینه که زن بابام میترسه ، بابام ولش کنه برگرده پیش عشقش بابام هم بخاطر اینکه فهمیده وارث پسری داشته این همه سال ازش دور بوده

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_127

اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ درمورد بابات درست حرف بزن خیلی بی ادب شدی .
با شنیدن این حرفش نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و گفتم :

_ میشه دست از سر من بردارید ؟
_ نه
اخمام حسابی تو هم فرو رفته بود
_ دارید اعصاب من رو خورد میکنید اصلا دوست ندارم با شماها بحث کنم .
با شنیدن این حرف من با عصبانیت گفت ؛
_ یه مدت آزاد بودی حسابی سرکش شدی
با شنیدن این حرفش حسابی خندیدم وقتی خنده ام تموم شد خیره بهش شدم
_ نمیدونم چی باید بهت بگم
بعدش بلند شدم صداش بلند شد
_ باید برگردی
زل زدم تو چشمهاش و خیلی محکم جوابش رو دادم :
_ به هیچ عنوان برنمیگردم
نیشخندی زد
_ مجبور میشی برگردی
_ من و تهدید میکنی ؟!
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد
_ اگه عاقل باشی برمیگردی وگرنه جوری برت میگردونم که تا عمر داری فراموش نکنی
خواستم جوابش رو بدم در اتاق باز شد ، آریان اومد داخل نگاهی به من

و آقاجون انداخت و گفت :
_ چیزی شده ؟
_ نه
بعدش ازش رو برگردوندم خواستم برم که صداش بلند شد :
_وایستا
ایستادم که گفت :
_ سه روز بهت فرصت میدم برگ ...
وسط حرفش پریدم :
_ یه دقیقه هم فرصت بدی من برنمیگردم پس بیخود نیاز نیست اعصاب من و خودت رو خورد کنی .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_128

بعدش از اتاق خارج شدم من اصلا برنمیگشتم تو اون خونه حق نداشت من و تهدید کنه وقتی وضعیت بدی داشتم هیچکدومشون من رو قبول نکردند حتی همون به اصطلاح مادر که حالا به دروغ حالش بد شده ، وسایلم رو برداشتم از بیمارستان خارج شدم نیمه شب بود که برگشتم

خونه رهام با دیدن من با عصبانیت به سمتم اومد و یه سیلی خوابوند تو گوشم ، شوکه دستم رو جای سیلیش گذاشته بودم که با خشم فریاد کشید :

ـ کدوم گوری بودی هان ؟!

با شنیدن این حرفش غمگین بهش خیره شدم و گفتم :

ـ نگران من شده بودی دوستم داری ؟!

با شنیدن این حرف من ساکت بهم خیره شد ، دستی داخل موهاش کشید

ـ آرامش

به سمتش رفتم و با بغض نالیدم :

ـ میشه بغلم کنی ؟!

من و تو بغلش کشید دستی به موهام کشید

ـ چرا انقدر پژمرده شدی هان ؟!

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم واضح بود چرا انقدر پژمرده شده بودم همش بخاطر حرفایی بود که بهم زده بودند

ـ آرامش

ـ جان

ـ بیا بشین حالت جا بیاد

رفتم نشستم حالا مامان و نازنین هم اومده بودند ، نازنین با خشم به رهام خیره شد

ـ چرا زدیش ؟!

_ عصبی شده بودم نگرانش بودم گوشیش خاموش بود .
_ حالم بد بود
مامان پرسید :
_ چرا ؟!
_ امروز آقاجون اومده بود بیمارستان میخواست باهام صحبت کنه ، حرفاش باعث شد حال من بد بشه !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_129

مامان پرسید :
_ چی بهت گفت حالت بد شده بود هان ؟!
با شنیدن این حرفش چشمهام رو با درد باز و بسته کردم واسشون تعریف کردم چیشده ، رهام بلند شد اومد کنار پام زانو زد و گفت :
_ بخاطر حرفای اون عوضی چرا باید حالت رو بد کنی آخه ؟!
_ ببخشید داداش
من و محکم بغلش کرد سرم رو بوسید وقتی آرومتر شدم به مامان خیره

شدم و گفتم :
ـ اون زن هیچوقت واسه من مادر نشد یادتون نیست وقتی باهاش تماس گرفتم بهم کمک کنه چیکار کرد یادتون نیست ؟! حالا واسه من حالش بد شده یا واسه شوهرش احساس خطر کرده ؟!
رهام پوزخندی زد :
ـ نیاز نیست بهش فکر کنی اونا چون نمیتونند کاری کنند نشستند تهدید میکنند من فردا میرم با بابات صحبت میکنم باید بگم بهش دست از سر خانواده من بردارند چه خودش چه بقیه خانواده اش
صدای مامان بلند شد :
ـ من خودم باهاش صحبت میکنم !.
مامان دستش رو بالا برد
ـ به هیچ عنوان تو نباید باهاشون صحبت کنی فهمیدی ؟!
با چشمهای ریز شده بهش خیره شد
ـ چرا ؟!
ـ چون من میشناسمت میدونم چی تو ذهنت داره میگذره پس آروم باش باشه ؟!
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :
ـ باشه
ـ آرامش
ـ جان
ـ دیگه بیمارستان نرو باشه ؟!

_ باشه قرارداد رو فردا برو کنسل کن داداش من دیگه جایی که اونا باشند کار نمیکنم همش خاطرات بد این سال ها میاد سراغ من !.
_ اصلا نگران نباش حلش میکنم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_130

_ آرامش
با شنیدن صدای مامان نگاهم رو بهش دوختم و جواب دادم :
_ جان
_ مطمئن هستی دیگه دوست نداری تو اون بیمارستان مشغول به کار بشی ؟!
_ آره مامان دوست ندارم دیگه هیچکدوم از اعضای اون خانواده رو ببینم همینجوریش زندگی رو واسمون جهنم کردند کاش هیچوقت بهشون واقعیت رو نمیگفتید
_ چرا انقدر میترسی ؟!
_ نباید بترسم مامان من دوتا دختر دارم ازشون هیچکس خبر نداره حالا

اگه پدرشون آریان بفهمه چی میشه از میگیره شک نداشته باش چون حاضره هر کاری بکنه من اذیت بشم میفهمی ؟!
مامان چشمهاش گرد شد
ـ یعنی انقدر میترسی ؟
ـ آره
مامان غمگین بهم خیره شد
ـ هیچوقت دوست نداشتم تو همچین ترس هایی رو احساس کنی
ـ مامان میفهمم چی میگی اما ...
وسط حرفم پرید :
ـ پس نمیخواد دیگه اونجا مشغول به کار بشی
ـ باشه
ساکت شدم خودم هم خیلی وقت بود دوست داشتم اونجا دیگه نباشم چون همش اذیت میشدم بلند شدم و خواستم برم بالا اما قبلش یادم افتاد بچه ها نیستند پس راهم رو کج کردم رفتم داخل حیاط ایستادم که صدای نازنین اومد :
ـ آرامش
به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ خوبی ؟!
ـ آره

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_131

_ میدونم الان چقدر ناراحت هستی اما باید یه چیزی رو بهت بگم
با شنیدن این حرفش خیره به چشمهاش شدم و پرسیدم :
_ چی ؟!
_ تو واسه ی من خیلی با ارزش هستی !.
لبخندی بهش زدم و جواب دادم :
_ تو هم واسه من خیلی با ارزش هستی نازنین
_ بابت خانواده ات میدونم که ناراحت هستی و از همه جهت بهت فشار میاد اما تو بازم کاری که دلت خواست انجام بده اصلا تردید نداشته باش باشه ؟!
_ باشه
بعد رفتن نازنین عمیق تو فکر فرو رفتم نمیدونستم چرا انقدر احساس بدی داشتم با شنیدن صدای زنگ گوشیم جواب دادم :
_ بله
صدای آریان اومد :
_ خوش میگذره
با شنیدن صداش بیشتر عصبی شدم و جواب دادم :
_ به تو ربطی نداره مزاحم من نشو

صدای خنده اش اومد :
_ چرا انقدر عصبی
_ واسه چی باهام تماس گرفتی ؟!
_ شنیدم قصد داری استعفا بدی
نیشخندی زدم :
_ چه زود خبرا بهت میرسه !
_ مگه نمیدونستی من رئیس بیمارستان هستم ؟
_ زنگ زدی این و بگی ؟
_ نه
_ پس زود باش کارت رو بگو میخوام قطع کنم حوصله شنیدن مزخرفاتت رو ندارم
_ چقدر خشن
_ دهنت رو ببند
_ یواش یواش مواظب باش
_ گمشو
و بعدش با عصبانیت گوشیم رو قطع کردم مرتیکه مریض رسما داشت اعصاب من رو خورد میکرد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_132

صبح وقتی بیدار شدم آماده شدم که رهام با دیدن متعجب شد و گفت :
ـ مگه قرار نبود استعفا بدی پس چرا آماده شدی ؟!
خیره بهش شدم و جواب دادم :
ـ درسته قرار بود استعفا بدم اما باید یه چیزی رو بدونید
با شنیدن این حرف من متعجب بهم خیره شد و گفت :
ـ چی ؟!
ـ من باید برم قبلش حساب آریان رو بزارم کف دستش تا به خودش اجازه نده با اعصاب من بازی کنه
با شنیدن این حرف من شکه شده بود خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت :
ـ وایستا ببینم
ایستادم خیره بهش شدم که پرسید :
ـ چیشده ؟!
ـ چیزی نشده داداش حلش میکنم من ...
وسط حرفم پرید :
ـ آرامش
ساکت شدم داشتم بهش نگاه میکردم که دوباره گفت :
ـ چیشده ؟!
تموم حرفای دیشب رو بهش گفتم خنده اش گرفت که باعث شد با حرص

بگم
_ داداش
دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد
_ ببخشید
_ چرا میخندی اون باعث شده من عصبی بشم !.
خنده اش رو خورد و جدی شد :
_ بخاطر یه عصبانیت قرار نیست زندگیت رو خراب کنی درسته ؟!
_ یعنی چی ؟!.
_ یعنی اینکه من خودم حلش میکنم تو هم حق نداری بری بیمارستان حالا برو لباسات رو عوض کن زود باش
_ اما داداش ...
_ آرامش
چند دقیقه ساکت بهش خیره شدم بعدش جواب دادم :
_ باشه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_133

داخل اتاقم نشسته بودم آیلین و آیلار برگشته بودند خونه رو گذاشته بودند روی سرشون بس که شیطون بودند بلند شدم رفتم پایین و صداشون زدم :

ـ آیلین آیلار

با شنیدن صدام جفتشون ایستادند و همزمان گفتند :

ـ بله مامان

خواستم چیزی بهشون بگم که صدای آشنای آریان از پشت سرم اومد :

ـ مامان

با شنیدن صداش وحشت زده به سمتش برگشتم اون اینجا چیکار داشت مامان هم نگاهش وحشت زده شده بود خدایا اون اینجا چیکار میکرد سریع به خدمتکار گفتم دخترا رو ببره داخل اتاقشون و خطاب به آریان گفتم :

ـ من ازدواج کردم بعد تو

با چشمهای ریز شده به من خیره شد

ـ عین سگ داری دروغ میگی

با صدایی که لرزون شده بود جوابش رو دادم :

ـ نه

به سمتم اومد روبروم ایستاد و گفت :

ـ همه چیز مشخص میشه

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ میخوای چیکار کنی
_ شکایت
_ چرا ؟!
_ چون میخوام بفهمم دختر های کی هستند
مامان اومد جلو و گفت :
_ بسه
آریان به سمتش برگشت و گفت :
_ چرا انقدر ترسیدید
_ هیچ ترسی نیست تو حق نداری بیای اینجا و دختر من و اذیت کنی برو بیرون
آریان صورتش واقعا وحشتناک شده بود
_ فقط دعا کن آرامش

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_134

بعد رفتن آریان همونجا نشستم و شروع کردم به گریه کردن رسما بدبخت شده بودم فهمیده بود دوتا دختر داره حالا به هیچ عنوان من و راحت

نمیذاشت تا دخترام رو از من بگیره ، صدای رهام اومد :
_ آرامش چیشده چرا گریه میکنی ؟!
خیره به چشمهاش شدم و جوابش رو دادم :
_ بدبخت شدم رهام آریان فهمید من دختر دارم میخواد ازم شکایت کنه
با شنیدن این حرف من شکه پرسید :
_ چجوری فهمید ؟!
مامان واسش تعریف کرد چیشده رهام دستی داخل موهاش کشید و گفت :
_ بهش اجازه نمیدیم
_ حالا که فهمیده بیخیال نمیشه دارم دیوونه میشم
دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :
_ آروم باش باشه ؟!
نفس عمیقی کشیدم
_ باشه
_ فرار میکنی !.
چشمهام گرد شد
_ چی ؟!
_ از اینجا میری یه جای دیگه
با شنیدن این حرفش چند دقیقه ساکت بهش خیره شدم بعدش با شادی بلند شدم و گفتم :
_ آره

صدای مامان اومد :
_ دیوونه شدید
به سمتش برگشتم
_ چرا همچین چیزی میگید مامان ؟!
_ چون شما دوتا رسما عقلتون رو از دست دادید همچین چیزی اصلا ممکن نیست نمیشه شما تا کی فرار میکنید هان ؟!
راست میگفت تا کی باید فرار میکردیم خیره بهش شدم و پرسیدم :
_ پس میگید چیکار کنیم مامان ؟!
_ حقتون رو بگیرید
خیره به چشمهاش شدم
_ چجوری مامان ؟!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_135

_ چجوری حق خودمون رو بگیریم مامان شما که میدونید آریان چجوری من رو از خونه و زندگیش انداخته بیرون حالا میگید برم حقم رو بگیرم ؟! من نمیتونم حتی یه ثانیه پیش آریان دووم بیارم شما که نمیشناسیدش
مامان به سمتم اومد مقابلم ایستاد و گفت :

_ به من اعتماد داری ؟!
با شنیدن این حرفش لبخندی تحویلش دادم مگه میشد بهش اعتماد نداشته من بیشتر از خودم بهش اعتماد داشتم اون مامان من بود کسی که تو شرایط سختی که داشتم پشتم ایستاده بود
_ آره
_ پس نیاز نیست فرار کنی ، آریان دوستت داره تو دو تا بچه ازش داری واسه درست کردن زندگیت تلاش کن که بعدش پشیمون نباشی
گیج بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ میخواید بگید با آریان دوباره ازدواج کنم ؟!
_ آره
_ اما مامان ...
دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت :
_ هیس
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ باشه همین کاری ک شما گفتید رو انجام میدم اما چه تضمینی هست باهام برخورد خوبی داشته باشه ؟!
_ اون به خودت بستگی داره آرامش
_ مامان من دوست ندارم برم پیشش آریان باعث شد زندگیم جهنم بشه
_ میفهمم
اشکام روی صورتم جاری شدند
_ شما نمیتونید درک کنید مامان دارم دیوونه میشم

صدای رهام اومد :
_ مامان
مامان به سمتش برگشت و گفت :
_ بله
_ داری اشتباه میکنی
مامان عصبی خندید :
_ من اصلا اشتباه نمیکنم ، این همه سال واسه زندگی جهنم شد پسرم بی پدر بزرگ شد دیگه دوست ندارم همون اتفاق واسه آرامش بیفته میدونم ارامش آریان و دوست داره اونا هنوز یه فرصت زندگی دارند .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_136

آریان عصبی نگاهی به مامان انداخت و گفت :
_ شما دیوونه شدید مامان من نمیدونم دیگه باید چی به شما بگم
بعدش گذاشت رفت مامان به سمتم برگشت و پرسید :
_ تو هم از دست من ناراحت هستی ؟!
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ آره
بعدش خواستم برم که دستم رو گرفت و اسمم رو صدا زد :
ـ آرامش
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم که ادامه داد :
ـ تو دختر منی میدونی دوستت دارم هیچوقت به فکر بدی تو نیستم
اشکام روی صورتم جاری شدند
ـ مامان من میترسم شما ک آریان رو نمیشناسید اما من باهاش زندگی کردم این اولین بارش نبود ک باعث شد من نابود بشم اون من و دوست نداره اگه دوستم داشت همچین بلایی سر من نمیاورد
بعدش رفتم سمت اتاقم روی تختم نشستم که صدای تلفن بلند شد با دیدن شماره آریان چند تا نفس عمیق کشیدم بعدش جوابش رو دادم :
ـ بله
صدای عصبیش تو گوشی پیچید :
ـ بدبختت میکنم آرامش تو باعث شدی من تموم مدت از بچه هام دور باشم حالا فکر کردی همه چیز به همین آسونی هست آره
ـ میخوای چ بلایی سر من بیاری هان ؟!
ـ ازت میگیرم نمیزارم چشمت بهشون بیفته
با شنیدن این حرفش وحشت زده شدم اون نمیتونست همچین بلایی سر من بیاره
ـ تو نمیتونی همچین بلایی سر من بیاری
هیستریک خندید

_ اتفاقا خیلی خوب میتونم و هر بلایی دوست داشته باشم سرش میارم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_137

بعد گذشت چند ثانیه که احساس میکردم به خودم مسلط شدم گفتم :
_ فردا میخوام ببینمت صحبت میکنیم .
_ باشه آدرس میدم بیام .
_ باشه
بعدش گوشی رو قطع کردم زیاد طول نکشید که آدرس فرستاد با دیدن همون خونه ی قبلی که باهاش زندگی میکردم احساس کردم نفسم قطع شد ، پس شروع کرده بود از همین الان قصد داشت باهام بازی کنه وگرنه چه دلیل دیگه ای میتونست داشته باشه داشتم دیوونه میشدم چرا انقدر بد شده بود
_ آرامش
با شنیدن صدای رهام با صدایی گرفته شده گفتم :
_ بیا تو

در اتاق رو باز کرد داخل شد با دیدن وضعیت من به سمتم اومد محکم من رو تو آغوشش کشید

ـ چرا داری همچین بلایی سر خودت میاری

قطره اشکی روی گونم چکید

ـ رهام خیلی سخته من میدونم آریان زندگی رو واسم داغون میکنه ، مامان داره حسرت گذشته ی خودش رو میخوره اما نمیتونه بفهمه آریان چقدر سنگدل هست .

ـ هیس آروم باش عزیز دلم

ازش جدا شدم زل زدم تو چشمهاش

ـ فردا میرم ببینمش

اخماش رو تو هم کشید :

ـ منم همراهت میام

ـ نیاز نیست میخوام تنها ببینمش باهاش صحبت کنم شاید دلش به رحم اومد .

ـ اون خیلی عوضیه

نشستم که کنارم نشست و گفت :

ـ همش تقصیر من شد

ـ داداش تو مقصر نیستی

ـ بلاخره دیر یا زود آریان واقعیت رو میفهمید

ـ درسته

ـ حلش میکنم اجازه نمیدم آیلین و آیلار بازیچه دستش بشن

لبخندی تحویلم داد :
_ تو همیشه باعث میشی لبخند روی لبهام بیاد آرامش چون همیشه قوی هستی .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_138

_ چون من شبیه داداشم هستم اجازه نمیدم سرنوشت باهام بازی کنه
خم شد سرم رو بوسید و گفت :
_ حالت خوبه ؟!
_ آره
_ پس بخواب باید استراحت کنی !.
_ باشه
روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم آریان کنارم نشست تا خوابم ببره ....
* * * *
_ میخوای شکایت کنی ؟!
_ آره

اشک تو چشمهام جمع شد :
ـ تو خودت بخاطر اینکه دوباره ازدواج کنی واسه من نقشه کشیدی بهم تهمت زدی بعدش مثل یه تیکه آشغال من و پرت کردی بیرون پس چی داری میگی واسه خودت ؟!
چشمهاش رو با درد روی هم فشار داد :
ـ بسه
ـ چرا باید بس کنم مگه دروغ !؟
ـ آره چون من نمیدونستم تو بیگناه هستی
بهش خندیدم :
ـ اگه میدونستی چه فرقی به حال من داشت
با شنیدن حرفای من سرش رو میون دستاش فشار داد و گفت ؛
ـ من دخترم رو میگیرم جفتشون رو
ـ بهت نمیدم
پوزخندی زد :
ـ میگیرم با شکایت شک نداشته باش هیچوقت نمیتونی ببینیشون
اشکام روی صورتم جاری شدند
ـ چی میخوای ؟!
عصبی خندید :
ـ تو رو
چشمهام گرد شد :
ـ چی ؟!

_ میخوام درست مثل من عذاب بکشی !.
_ تو نمیتونی باهام همچین کاری بکنی
_ اتفاقا من خیلی خوب میتونم همچین بلایی سرت بیارم پس شک نداشته باش انجامش میدم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_139

_ تو بهم تهمت زدی من و مثل یه تیکه آشغال انداختی گوشه خیابون حالا میخوای بیام باهات ازدواج کنم آره ؟!
لبخندی زد :
_ مجبور هستی باهام ازدواج کنی چون غیر این باشه آیلین و آیلار رو ازت میگیرم و واسه همیشه از این کشور میریم جایی که تو هیچوقت نمیدونی کجا هست و دستت به ما نمیرسه
اشکام روی صورتم جاری شدند
_ تو نمیتونی انقدر سنگدل باشی !.
_ اتفاقا من همیشه سنگدل هستم و شک نداشته باش همچین بلایی سرت میارم تو هنوز من و کامل نشناختی عزیزم
عزیزم رو یه جوری کشدار گفت که باعث شد من بترسم دیگه داشتم عقلم

رو از دست میدادم باورم نمیشد داشت همچین بلایی سر من میاورد اشکام روی صورتم جاری شده بودند داشتم دیوونه میشدم من نمیتونستم بدون بچه هام حتی شده یه ثانیه طاقت بیارم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ باشه من باید چیکار کنم ؟

ـ باید دوباره زن من بشی !

ـ بعدش قول میدی دختر هام رو از من جدا نکنی ؟!

ـ آره

ـ باشه

بعدش خواستم برم که گفت :

ـ کجا ؟!

با چشمهای گریون بهش خیره شدم و گفتم :

ـ دارم میرم خونمون میفهمی ؟

پوزخندی زد :

ـ برو چون این روز های آخری هست که میری دیدنشون دیگه هیچوقت نمیتونی ببینیشون

میتونستم بفهمم واسه عذاب دادن من داره همچین حرفایی میزنه با تاسف سرم رو واسش تکون دادم

ـ چرا انقدر بی رحم هستی

خندید

ـ شاید چون تو باعث شدی من انقدر بی رحم بشم درسته ؟!

_تو باعث شدی من تموم عمرم عذاب بکشم اما من به فکر انتقام نبودم اما تو هستی چون ذات بدی داری هیچوقت نمیتونی خوشبخت بشی چون هیچکس دوستت نداره .
خش دار گفت :
_ اما تو من و دوست داری !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_140

_ دیوونه شدی واقعا فکر کردی من دوستت دارم من از تو متنفر هستم دوست دارم بمیری تو باعث شدی زندگیم نابود بشه
با شنیدن این حرف من چشمهاش برق بدی زد :
_ من باعث شدم زندگیت نابود بشه ؟!
_ آره
_ پس چطوره الانم زندگیت و نابود کنم هوم ؟!
وحشت زده بهش چشم دوختم :
_ میخوای چیکار کنی ؟
_ میخوام یه بلایی سرت بیارم که هیچوقت نتونی فراموشش کنی .
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم
_ کاری نکن بیشتر از این نسبت بهت احساس بدی داشته باشم من ...

وسط حرفم پرید :
ـ چی ؟!
ـ برو زود باش
با شنیدن این حرفش سریع از اون خونه خارج شدم من تا حالا همچین احساس بدی نداشتم .
ـ آرامش
با شنیدن صدای مامان ایستادم به سمتش برگشتم خیره بهش شدم و گفتم :
ـ بله
ـ چته چرا اینجوری اخم کردی ؟!
ـ چیزی نیست مامان
ـ آرامش دروغ نگو
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم کاش میشد یه جواب درست حسابی بهش بدم کاش اما خوب نمیشد
ـ مامان من میخوام با آریان ازدواج کنم
چشمهاش گرد شد :
ـ چی ؟!
ـ مگه همینو نمیخواستید ؟!
ـ نه
ـ مامان خواهش میکنم دست بردار
ـ اما ...

_ مامان
_ باشه !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_141

رهام کنارم نشست و پرسید :
_ واقعا قصد داری دوباره باهاش ازدواج کنی ؟ تو همیشه از آریان متنفر بودی چون همچین بلایی سر تو آورده پس چیشد که منصرف شدی ؟!
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
_ درسته من همیشه از آریان متنفر بودم و هیچ دل خوشی نداشتم اما من مجبور هستم باهاش میفهمی ؟!
_ نه
پوزخندی بهش زدم :
_ تو ذاتا هیچوقت من و درک نمیکردی .
بعدش بلند شدم که دستم رو گرفت و با جدیت خطاب بهم گفت :
_ بشین ببینم
سرجام نشستم که خیره بهم شد :
_ خوب میشنوم چرا همچین کاری میکنی ؟
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم چند نفس عمیق کشیدم و شروع

کردم به حرف زدن :
ـ ببین من قصد ندارم باهاش ازدواج کنم اما مجبور هستم میفهمی اجبار چیه ؟!
ـ چرا مجبوری ؟!
اینبار عصبانی شدم و داد زدم :
ـ چون آریان میتونه از من شکایت کنه و باعث بشه واسه همیشه دخترام رو از دست بدم هر وقت بابا شدی بیا بهت بگم چون اون موقع میتونی من و درک کنی .
بعدش بلند شدم به سمت اتاقم راه افتادم دوست نداشتم بیشتر از این باهاش بحث کنم همین که داخل اتاق شدم پشت سرم اومد خیره بهم شد و گفت :
ـ حالت خوبه ؟!
با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :
ـ آره
ـ بشین
ـ ببین رهام من حالم خوب نیست بهتره یه وقت دیگه صحبت کنیم
چشم غره ای بهم سمتم رفت و گفت :
ـ بشین بیشتر از چند دقیقه وقتت رو نمیگیرم
سرم رو تکون دادم :
ـ باشه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_142

_ من هیچوقت قصد نداشتم کاری کنم تو ناراحت بشی .
با شنیدن این حرفش عصبی خندیدم :
_ درسته تو هیچوقت قصد نداشتی من و ناراحت کنی اما همیشه باعث شدی من عصبانی بشم پس دلیل این رفتارت چیه واقعا رهام چرا چند روز هست همش داری باعث میشی حال من بد بشه مگه تو داداشم نیستی ؟!
_ هستم
_ پس چرا ؟
_ ببین آرامش من دشمن تو نیستم اما دوست ندارم با آریان ازدواج کنی ، اما با شنیدن حرفات متوجه شدم هیچ راهی جز این نیست اما من میخوام مراقبت باشم واسه همین اجازه میدم باهاش ازدواج کنی اما شرط دارم
متعجب شدم و گفتم :
_ شرط ؟!
_ آره
_ چ شرطی داری ؟!

ـ به هیچ عنوان دوست ندارم آریان اذیتت کنه
ـ خوب ؟!
ـ پس باید همیشه از حال خودت بهم خبر بدی هر مشکلی پیش اومد بهم بگی منم هر روز بهت سر میزنم .
ـ آریان خیلی عوضیه
ـ میدونم
روی تخت نشستم سرم رو میون دستام گرفتم و فشارش دادم که اومد کنارم نشست و گفت :
ـ چیشده ؟!
سرم رو تکون دادم و گفتم :
ـ نمیدونم
ـ آروم باش آرامش قرار نیست خودت رو داغون کنی
ـ درسته قرار نیست خودم داغون بشم اما واقعا دارم داغون میشم نمیتونم هم بفهمم چرا این شکلی دارم میشم شاید واسه اینه که ...
وسط حرف من پرید و گفت :
ـ واسه چیه ؟!
ـ باید بگم ؟!
ـ آره
ـ چون از این ازدواج میترسم رهام ، آریان مثل همیشه هست اصلا عوض نشده
با تاسف سرش رو تکون داد :

_ تو باید کاری کنی عوض بشه !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_143

_ من چه کاری از دستم برمیاد وقتی اصلا دوستم نداره ، من همیشه عاشقش بودم اما اون نه وقتی شب ازدواجمون بهم تجاوز کرد من نابود شدم همیشه باعث شده بود من خورد بشم چجوری میتونم فراموشش کنم آخه !..
اسمم رو صدا زد :
_ آرامش
خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ جان
_ من بهت کمک میکنم و میدونم دلیل اینکه آریان دوباره خواسته باهاش ازدواج کنی چیه
ابرویی بالا انداختم :
_ خوب دلیلش چیه ؟!

_ دوستت داره
عصبی خندیدم :
_ من این همه باهات صحبت کردم و تو فقط این و متوجه شدی !.
_ خوب چی بگم بهت پس تو اصلا گوش نمیدی آرامش فقط داری حرف خودت رو میزنی !.
_ میشه تنها باشم ؟!
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :
_ آره
بعدش بلند شد از اتاق خارج شد ، روی تخت دراز کشیدم چشمهام رو بستم دوست داشتم بخوابم و فراموش کنم چیشده شاید فردا میتونستم با فکری آزاد بشینم ببینم چیشده و چه بلایی قراره سر من بیاد !..
* * * *
بابا خیره بهم شد و گفت :
_ تصمیم درستی گرفتی میخوای با آریان ازدواج کنی ، اون باعث میشه خوشبخت بشی .
پوزخندی بهش زدم :
_ اون فقط باعث میشه من بدبخت بشم فقط همین حالا فهمیدی ؟!
_ نه
_ بابا چرا هیچوقت من و دوست نداشتید ؟!
اخماش رو تو هم کشید :
_ کی گفته من دوستت نداشتم ؟!

پوزخندی بهش زدم :
_ نیاز نیست کسی بگه خودم میدونم هیچوقت من و دوست نداشتید .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_144

_ اینطور نیست تو دختر منی من همیشه دوستت داشتم مگه میشه یه پدر بچش رو دوست نداشته ؟!
با شنیدن حرفاش بهم احساس بدی دست میداد چون هیچوقت واسه من پدر خوبی نبود
پوزخندی بهش زدم :
_ شاید واسه رهام بابای خوبی بشی اما همیشه باعث شدی زندگی من نابود بشه پس خواهش میکنم دست از سر من بردار بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم .
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ دیگه داری زیاده روی میکنی
پوزخندی بهش زدم :
_ جدی ؟!
سرش رو به نشونه ی تائید تکون داد و گفت :

_ آره
بلند شدم و گفتم :
_ دیگه حرفی نیست
بلند شد
_ بهتره عاقل باشی اینبار و به شوهرت خیانت نکنی چون من تحمل ...
_ بسه
با شنیدن صدای داد من ساکت شد که صدای مامان و رهام اومد :
_ آرامش
بدون اینکه به سمتشون برگردم خطاب به بابا گفتم :
_ بهتره دست از سر منه بدبخت بردارید بیشتر از این نمیتونم رفتار شما رو تحمل کنم شما بابای من نیستید تموم شد برو بیرون .
نگاهی بهم انداخت و گذاشت رفت همونجا نشستم سرم رو میون دستام فشار دادم که مامان صدام زد :
_ آرامش
به سمتش برگشتم :
_ چیه میخواین بگید چرا با بابام اینطوری حرف زدم آره ؟ اون بابای من نیست من شک دارم بابام باشه شایدم من تو بیمارستان عوض شدم
اشکای مامان روی صورتش جاری شد که اینبار رهام با خشم سرم داد زد :
_ خفه شو
ساکت شدم که ادامه داد :
_ حق نداری با مامان اینطوری صحبت کنی ما بهت پناه دادیم .

بلند شدم و گفتم :
_ ممنون ک بهم پناه دادید آقا رهام
بعدش به سمت طبقه بالا رفتم تا وسایلم رو جمع کنم فقط مدارکم رو برداشتم هیچ چیزی مال من نبود از خونه خارج شدم هیچکس نبود داخل سالن میدونستم باز حال مامان بد شده اما هیچکس من و نمیخواست !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_145

شماره آریان رو گرفتم بعد خوردن چند تا بوق جواب داد :
_ بله
_ آریان آیلین و آیلار پیش رهام و مامان هستند برو ببرشون پیش خودت بهشون بگو مامانشون فوت شده یه چیزی بهشون بگو اما مراقبشون باش اجازه نده هیچوقت ناراحت بشن من واسه همیشه دارم از زندگی شما میرسم
صداش بلند شد :
_ کجا داری میری ؟
پوزخندی زدم :

_ مگه واست مهمه ؟
_ آره حالا زود باش جواب بده چون دارم قاطی میکنم ؟!
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
_ دارم میرم واسه همیشه جایی که هیچکدومتون نباشید ، هیچکس من و دوست نداشت به هیچ جایی تعلق نداشتم ...
_ بسه چرت و پرت نگو
_ باشه
_ کجایی ؟
_ به تو مربوط نیست آریان من ...
_ خفه شو ادرس رو بفرست زود باش باید صحبت کنیم آرامش وگرنه آیلین و آیلار رو اذیت میکنم میدونی که میکنم
اشک تو چشمهام جمع شد :
_ چرا انقدر پست هستی
_ چون تو باعث شدی !.
_ من باعثش شدم ؟
_ آره
_ تو واقعا دیوونه هستی
_ نه به اندازه تو
بعدش گوشی رو قطع کردم آدرس رو واسش فرستادم داشتم دیوونه میشدم چرا رفتارش انقدر بد شده بود با من چرا داشت اینطوری برخورد میکرد .

زیاد طول نکشید که اومد با دیدن من اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ زود باش سوار شو

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_146

سوار ماشین شدم نمیدونستم کجا داره میره وقتی ماشین ایستاد چشم باز کردم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که صداش بلند شد :
_ پیاده شو
پیاده شدم داخل خونه شدیم همون خونه ای که همیشه داخلش شکنجه میشدم ، چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم که صداش بلند شد :
_ چرا اینطوری شدی ؟!
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ چجوری ؟
_ اینکه تصمیم گرفتی واسه همیشه بزاری بری بدون بچه هات
_ چون فهمیدم بهترین کار همینه
چشمهاش رو با درد روی هم فشار داد و گفت :
_ این بهترین کار نیست میفهمی چون تو همیشه باعث این تنش ها میشی

چشمهام با درد روی هم افتاد چرا قصد داشت من و بیشتر از این داغون کنه چرا واقعا

_ میشه تمومش کنی ؟!

خیره به چشمهام شد و سرد گفت :

_ نه

_ واقعا چی از جون من میخوای چرا همش باعث میشی دردسر درست بشه ؟!

_ من باعث میشم دردسر درست بشه ؟

سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم :

_ آره

_ نمیدونم چی باید بگم بهت ذهن من خیلی مشغول شده ، مخصوصا با این حرفایی که داری میگی .

اسمم رو صدا زد :

_ آرامش

_ بله

_ تو باید زن من بشی

خسته گفتم :

_ باز قصد داری من و اذیت کنی ؟

_ نه

پوزخندی بهش زدم :

_ پس چرا من احساس بدی نسبت بهت دارم ؟!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_147

_ همیشه به بدی های من فکر نکن من نمیتونم ببینم بچه هام قرار هست از من متنفر بشن چون مادرشون نیست باید پیش دختر هات باشی ن من به تو کاری دارم ن تو به من کاری داشته باش ، باشه ؟
_ میخوام استراحت کنم اتاق داری ؟
_ بیا
بلند شدم یه اتاق بهم نشون داد داخل شدم در رو پشت سرم بستم مانتوم رو در آوردم و دراز کشیدم اصلا حال درست حسابی نداشتم داغون شده بودم چرا چون همش باید با همه صحبت میکردم و حال همه خوب میشد اما من مهم نبودم حتی مامان هم فقط داشت به خودش فکر میکرد ، چشمهام رو بستم شاید میتونستم فردای خوبی داشته باشم ...
_ آرامش
خیره به آریان شدم و گفتم :

_ بله
_ داریم میریم عقد کنیم بعدش دوست ندارم با کسی ...
_ من دیگه هیچکس رو جز بچه هام نمیخوام نه خانواده واقعیم رو دوست دارم ن بقیه رو با هیچکس کاری ندارم میفهمی ؟
_ اما عمو میخواد باهات دیدار داشته باشه .
_ من نمیخوام ببینمش واسم مهم نیست اون مرد بابای من نیست تموم شد .
دیگه تا رسیدن به محضر هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد وقتی پیاده شدم خیره بهم شد و گفت :
_ امیدوارم درمورد من به دختر هامون چیز بدی نگفته باشی
خیره بهش شدم پوزخندی زدم :
_ من انقدر پست نیستم
_ اما من مطمئن نیستم
_ برم ؟
_ بریم داخل
خودش راه افتاد پشت سرش داخل شدم اینبار هم خیلی بی روح مثل همیشه ازدواج کردیم و تموم شد
_ برو دنبال آیلین و آیلار
_ تو نمیای ؟
_ نه رابطه ام با اون خانواده تموم شد
_ مطمئنی تو الان عصبی هستی شاید ...

وسط حرفش پریدم :
_ مگه همینو نمیخواستی پس چرا حالا داری اصرار میکنی هان ؟!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_148

آریان رفت آیلین و آیلار رو آورد و اومد با ذوق به سمتم اومدند جفتشون رو محکم بغل کردم و بوسیدم که آیلین با کنجکاوی گفت :
_ مامان اینجا کجاست ؟
_ اینجا جایی هست که قراره زندگی کنیم ، یادتون هست همیشه درمورد باباتون میپرسید ؟
جفتشون همزمان گفتند :
_ آره
_ اینجا خونه ی بابای شماست و اون آقا هم بابای شما هست .
جفتشون به سمت آریان دویدند و محکم بغلش کردند ، اولش یخورده متعجب شدم که انقدر زود حضور پدرشون رو قبول کردند اما یادم اومد من هیچوقت درمورد آریان بهشون بد نگفته بودم همیشه میگفتم یه سفر کاری هست و خیلی زود برمیگرده

ـ آرامش
به سمت آریان برگشتم و گفتم :
ـ بله
ـ ممنون
ابرویی بالا انداختم :
ـ چرا داری تشکر میکنی ؟
ـ چون تو درمورد من اصلا به بچه ها بد نگفتی
با شنیدن این حرفش آهسته خندیدم :
ـ من باهات مشکل داشتم دلیلی نداشت ذهن بچه هام رو مسموم کنم .
لبخندی زد که صدای زنگ در خونه اومد رفتم بازش کردم با دیدن زن بابا اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم ؛
ـ تو اینجا چیکار میکنی ؟
ـ اجازه میدی بیام داخل باید صحبت کنیم
از کنار در رفتم کنار اومد داخل خیره بهم شد و گفت :
ـ بلاخره عقد کردی ؟
ـ واسه همین اومدی ؟
ـ نه
ـ حرفت و بزن
ـ میخوام من و ببخشی
ـ من که جوابت رو دادم پس چرا همش دوباره میای
ـ چون دوست دارم از ته قلبت من رو ببخشی

سرم رو با تاسف واسش تکون دادم :
_ باشه میبخشمت حالا میشه دست از سر منه بدبخت برداری ؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_149

_ چرا با من اینقدر بد رفتار میکنی وقتی میدونی دوستت دارم .
پوزخندی بهش زدم :
_ من از کجا باید بفهمم دوستم داری وقتی اون همه بلا سرم اوردی من دوست ندارم با هیچکدومتون دیگه ارتباط داشته باشم پس دست از سر منه بدبخت بردارید
_ نمیشه
_ آریان
با شنیدن صدام اومد و گفت :
_ چیشده ؟
_ میشه به این خانوم حالی کنی من دیگه دوست ندارم به هیچ عنوان پیشم باشی شنیدی ؟
سرش رو تکون داد :

ـ زن عمو شما همراه من بیاید ...
اما ایستاد به سمتم برگشت پوزخندی زد :
ـ مامان واقعیت دوستت داشت ؟
ـ به تو مربوط نیست
ـ روت نمیشه بگی چون دوستت نداشت ببین چقدر راحت گذاشت زن آریان بشی چون قصد داشت از دستت خلاص بشه چون میخواست هم از این طریق به بابات نزدیک بشه تو فکر کردی واسم مهم هستی ؟
ـ خفه شو
ـ چرا باید ساکت باشم مگه دروغ هست ؟
ـ آریان میتونه من و خوشبخت کنه دوستش دارم واسه همین شروع کردم باهاش دوباره درضمن تو بهتره به فکر خودت باشی چون ممکن بابام طلاقت بده
ـ مواظب حرف زدنت باش
ـ چیه بهت برخورد ؟!
ـ تو حق نداری درمورد من بد صحبت کنی .
ـ من هر طوری دوست داشته باشم باهاتون صحبت میکنم اونی که باید شرمنده باشه تو هستی حالا گمشو
با خشم نگاهی بهم انداخت و گذاشت رفت میتونستم ببینم چقدر کفری شده ...

> رمان دکتر پرستار مغرور:

#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_150

_ تو چرا انقدر عصبی شدی ؟!
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
_ حرفاش رو که شنیدی من بشدت از این مرد متنفر هستم اون حق نداشت باهام انقدر بد صحبت کنه
_ حق داری
عصبی نفسم رو بیرون فرستادم و خواستم برم که صدام زد :
_ آرامش
_ بله
_ ممنون
ابرویی بالا انداختم ؛
_ بابت
_ حرفات
_ همش واقعیت بود من دروغ نگفتم تو شاید در حق من بد باشی اما در حق بچه هامون بابای خوبی میشی در حق بقیه خوب هستی تو فقط مشکلت با منه که نیازی نیست بقیه متوجه بشن .
بعدش رفتم سمت اتاقم در رو پشت سرم بستم دوست داشتم تنها باشم ،

از ازدواج با آریان ناراضی نبودم چون بلاخره بچه های من حق زندگی داشتند نمیتونستم بهشون بد کنم ، صدای مامان اومد :

_ آرامش

از افکارم خارج شدم سرم رو بلند کردم بهت زده بهش خیره شدم و گفتم :

_ شما اینجا چیکار میکنید ؟!

لبخندی زد :

_ اومدم دیدن تو

با شنیدن این حرفش چشمهام با درد روی هم فشرده شد ، قلبم به درد اومد

_ دوست ندارم شما رو ببینم ؟

_ چرا

قطره اشکی روی گونم چکید که سریع پسش زدم و گفتم :

_ خواهش میکنم برو

_ نمیرم

بلند شدم

_ دوست ندارم بیاید دیدن من میفهمید ؟

_ چرا ؟

عصبی خندیدم :

_ دلیلش مشخص هست ، شما بهم پناه دادید حالا من ازدواج کردم از دستم راحت شدید قصد ندارم دوباره شما رو ببینم واضح تر از این نمیتونم بگم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_151

_ آرامش من هیچوقت به تو احساس ترحم نداشتم چون تو دخترم هستی اگه گفتم با آریان ازدواج کن هم دلیل داشتم واسه همین ...
وسط حرفش پریدم :
_ میخواستی از این طریق به عشق سابقت برسی من واسه ی همه شما بازیچه شده بودم برو نمیخوام ببینمت دست از سرم بردارید خواهش میکنم
_ داری اشتباه میکنی قضیه ی بین من و پدرت خیلی وقت هست تموم شده نمیدونم چی باعث شده به همچین چیزی فکر کنی اما وقتش که برسه پشیمون میشی .
بعدش گذاشت رفت اشکام روی صورتم جاری شدند ، احساس میکردم قلبم تیکه پاره شده
_ آرامش
با شنیدن صدای آریان به سمتش برگشتم و گفتم :

_ بله
_ چرا داری خودت و اذیت میکنی ؟
_ من دارم خودم و اذیت میکنم ؟
_ آره
_ بقیه دارند باعث میشن من اذیت بشم
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ نمیدونم چی باید بگم خیلی عجیب غریب هستی
_ میشه تنها باشم ؟
_ نه
خواستم از اتاق برم بیرون که بازوم رو گرفت و با صدایی گرفته گفت :
_ وایستا ببینم
ایستادم سئوالی بهش خیره شدم که ادامه داد :
_ آقاجون میخواد تو رو ببینه
اشکام روی صورتم روون شدند
_ التماست میکنم دیگه درموردشون صحبت نکن
_ باشه اول آروم باش
_ دارم دیوونه میشم

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_152

آریان وقتی حال آشفته من رو دید به سمتم اومد من رو محکم به آغوشش کشید و گفت :
_ چرا داری اینطوری میکنی ؟!
اشک تو چشمهام جمع شده بود اصلا نمیتونستم دوباره سکوتم رو بشکنم چون بشدت حالم بد شده بود ، مجبورم کرد دراز بکشم خودش هم کنارم دراز کشید و گفت :
_ خوبی ؟
_ نه
_ چرا داری به خودت فشار میاری آخه ؟!
_ بعضی حرفا باعث شده من اینطوری بشم پس خواهش میکنم چیزی نگو
_ باشه بخواب
چشمهام رو بستم نمیدونم چیشد که خوابم برد ...
_ آرامش
با شنیدن صداش چشمهام رو باز کردم خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله
_ بهتری ؟
گیج جواب دادم :
_ آره

بعدش روی تخت نشستم متعجب نگاهی بهش انداختم بعد گذشت چند دقیقه خیره بهش شدم و گفتم :
_ چیشده ؟
ابرویی بالا انداخت و پرسید :
_ یادت نیست ؟
چند دقیقه گذشت تا متوجه شدم چیشده بود آه از نهادم بلند شد با صدایی گرفته شده گفتم :
_ فهمیدم چیشد
_ خوب
_ آریان
_ جان
با شنیدن این حرفش قلبم لرزید اما دوست نداشتم به روی خودم بیارم و چیزی متوجه بشه واسه همین خیره بهش شدم و گفتم :
_ من میخوام یه سئوال بپرسم اما میترسم
ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چه سئوالی ؟!
_ تو قصد داری کاری کنی من با خانواده پدریم در ارتباط باشم ؟!
_ نه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور

#پارت_153

_ پس میشه یه خواهش داشته باشم ؟
_ بگو
نفس عمیقی کشیدم و گفتم ؛
_ من دوست ندارم دیگه با هیچکس در ارتباط باشم میخوام از همه دور باشم هر کسی اومد بهشون بگو برن باشه ؟!
_ باشه
_ ممنون
_ آرامش
_ بله
_ چی باعث شد تا این حد از همه خسته بشی ؟
غمگین بهش خیره شدم و جوابش رو دادم :
_ من واسه همه یه دوست خوب بودم اما بقیه اصلا واسه من دوست نبودند همین موضوع باعث ناراحتی من شده من میخوام تا میشه از همه دور باشم
* * * *
_ آرامش

خیره به رهام شدم و سرد گفتم :
_ قبلا گفتم باز هم میگم دوست ندارم باهات در ارتباط باشم پس از اینجا برو
_ من بابت اون شب معذرت میخوام .
عصبی خندیدم ؛
_ باشه حالا برو بخشیدمت
کلافه دستی داخل موهاش کشید :
_ چرا اینطوری میکنی آرامش میدونی که دوستت دارم پس خواهش میکنم رفتار بهتری داشته باش .
شروع کردم به خندیدن
_ منظورت از رفتار بهتر چیه ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ من اون شب یه گوهی خوردم تو عصبانیت یه چیزی گفتم تو چرا تا این از من کینه داری ؟
_ ادما تو عصبانیت حرفای دلشون رو میگن بعدش من هیچ کینه ای نسبت بهت ندارم فقط دوست ندارم باهات در ارتباط باشم همین
چشمهاش با درد بسته شد
_ اما اینطوری ...
_ اینطوری چی ؟
_ باشه من میرم اما دوباره میام تا روزی که من رو ببخشی .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_154

با شنیدن صدای در اتاق با عصبانیت رفتم تا باز کنم اما با دیدن کسی که روبروم ایستاده بود چشمهام گرد شد و بعد گذشت چند دقیقه به خودم اومدم و گفتم :
ـ چی میخوای ؟
من رو کنار زد و داخل شد نگاهی به اطراف انداخت و گفت :
ـ پس واسه تو خونه جدید گرفته آره ؟
ـ حرفت رو بگو گمشو
تیز به سمتم برگشت :
ـ زبون در آوردی !.
ـ با چه رویی پا شدی اومدی اینجا وقتی باعث شدی بهم تهمت زده بشه تو چه حیوون کثیفی هستی
خندید :
ـ فکر کردی من تنهایی واست نقشه کشیدم ؟
ـ نه جونم اینطوری نیست شوهرم هم پشت این قضیه هست
ـ مثل سگ داری دروغ میگی

چشمهاش برق بدی زد :
ـ چرا باید دروغ بگم ؟
ـ چون میشناسمت چ حیوونی هستی واسه همین برو گمشو من اصلا به مزخرفاتت گوش نمیدم .
با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن بعدش خیره بهم شد و گفت :
ـ تو یه روزی پشیمون میشی !.
نفس عمیقی کشیدم و خطاب بهش گفتم :
ـ اونی که پشیمون میشه من نیستم تویی
ـ حالا میبینیم
با شنیدن صدای باز شدن در خونه نگاهش به اون سمت چرخید ، آریان اومد نگاهش که به زن سابقش افتاد اخماش رو تو هم کشید و خشمگین گفت :
ـ اینجا چ غلطی میکنی ؟
لبخندی بهش زد :
ـ اومدم دیدن تو
ـ اما من اصلا دوست ندارم ببینمت حتی شده واسه یه ثانیه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_155

ـ چرا قبلا که خیلی دوستم داشتی حالا چی عوض شده ؟ چون این اومده تو زندگیت یا فکر کردی واقعا عاشقش شدی ؟
چشمهاش برق بدی زد :
ـ درست صحبت کن داری اعصاب من رو خورد میکنی میفهمی ؟
ـ من دارم اعصابت رو خورد میکنم ؟!
ـ آره
ـ ببین آریان من ...
آریان با عصبانیت به سمتش رفت بازوش رو داخل دستش گرفت و بهش توپید :
ـ راه بیفت
و دختره رو از خونه پرتش کرد بیرون حسابی هم تهدیدش کرد ، وقتی داخل شد از شدت عصبانیت داشت نفس نفس میزد به سمتم برگشت و تقریبا سرم داد زد :
ـ واسه چی راهش دادی داخل هان ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
ـ خودش اومد
هیستریک شروع کرد به خندیدن وقتی خنده اش تموم شد با عصبانیت داد زد :

_ تو راهش دادی داخل چرا ؟
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :
_ کسی که باید عصبانی باشه من هستم نه تو پس بیخود شلوغش نکن
بعدش راه افتادم سمت اتاق حسابی هم عصبی شده بودم چون این رفتارش بیش از حد زشت بود
* * * *
_ معذرت میخوام
پوزخندی بهش زدم :
_ هر جوری دلت خواست صحبت کردی حالا میگی معذرت میخوام
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ عصبی بودم
_ دلیلی نداره وقتی عصبی هستی سر من خالی کنی !..
_ درسته

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_156

آریان باید روی رفتارش بیشتر دقت میکرد حق نداشت هر جوری دلش خواست باهام برخورد کنه بشدت ازش متنفر شده بودم یجورایی از همه متنفر شده بودم چون همشون بهم آسیب رسونده بودند
_ مامان
با شنیدن صدای آیلین از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ من دلم واسه مامان هما تنگ شده !.
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم سخت بود اما منم دلتنگش شده بودم ولی نباید میرفتیم پیشش باید تموم میشد این رابطه
_ مامان هما نیست رفته مسافرت شما مگه برید بازی کنید قول میدم شب واستون کیک درست کنم باشه ؟
چشمهاش برق شادی زد :
_ راست میگی مامان ؟
_ آره
_ آخ جون
و با شادی رفت سمت داخل میتونستم ببینم چقدر حالشون خوب شده بود
_ آرامش
به سمت آریان برگشتم و گفتم :
_ بله
_ مامانم داره میاد

_ باشه
_ میخوام باهاش برخورد خوبی داشته باشی .
_ نگران نباش من کسی نیستم بخوام با بقیه بد رفتاری کنم
نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره صداش بلند شد :
_ من اصلا قصد نداشتم ناراحتت کنم
لبخندی روی لبهام نشست
_ اصلا ناراحت نشدم
_ جدی ؟
_ آره
_ میدونی مامانم همیشه دوستت داشت واسه همین میخواستم بهت هشدار بدم که باعث نشی ناراحت بشه یا ...
وسط حرفش پریدم :
_ من میدونم کیا بهم بدی کردند یا کیا بهم خوبی کردند ، وقتی پذیرفتم دوباره باهات زندگی کنم پس با خانواده ات هم رفتار خوبی دارم نیاز نیست بقیه بفهمن رابطه ما چیه درسته ؟
لبخندی زد

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_157

کنار مامان اریان نشسته بودم ، لبخندی زد و گفت :
_ خوشحال هستم از اینکه وقتی از دست آریان خشمگین بودی کاری نکردی
_ مگه میتونستم به بچه هایی که از گوشت و خون خودم هستند آسیب بزنم
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد :
_ نه
_ ممنون از اینکه من رو درک میکنید !..
_ آرامش
_ جان
غمگین گفت ؛
_ من بابت کار هایی که آریان در حق تو کرده خیلی پشیمون هستم کاش من ازت حمایت میکردم منم مثل بقیه چشمهام کور شده بود امیدوار هستم یه روز من رو ببخشی
_ آریان اون موقع کاری که از نظرش درست بوده رو انجام داده اما الان مهم نیست چون کینه ای ازش ندارم فقط میخوام واسه دخترامون یه بابای خوب باشه
لبخندی زد :
_ تو همیشه خانوم بودی !.

_ نه به اندازه شما
_ دوست نداری با بابات اینا رابطه داشته باشی ؟
_ نه
_ بابات دوستت داره
_ اینطور نیست اون فقط رهام واسش مهم هست منم یه دختر هستم هیچوقت واسش مهم نبودم سعی میکنم فراموش کنم وجود داشتند زندگیم رو دارم میکنم به بقیه کاری ندارم
_ میدونم دوستش داری
_ دوست داشتن با بخشیدن فرق داره !.
_ هر موقع کمک لازم داشتی بهم بگو دوست دارم با هم همیشه در ارتباط باشیم
خندیدم :
_ من عروستون هستم زن عمو ما همیشه با هم در ارتباط هستیم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_158

آریان خیره بهم شد و گفت :

ـ ممنون
ـ نیاز نیست تشکر کنی زن عمو در حق من بد نبود
بعدش بلند شدم رفتم اماده شدم که با صدایی گرفته شده پرسید :
ـ کجا داری میری ؟
ـ میرم بیرون
ـ وایستا با هم میریم
ـ آیلین و آیلار
ـ یادم رفت بهت بگم همراه مامان رفتند
سرم رو تکون دادم آریان رفت آماده شد و اومد خیره بهم شد
ـ بریم
ـ آره
همراهش از خونه خارج شدیم ، سوار ماشینش شدم نمیدونستم کجا داره میره نپرسیدم
فقط میخواستم از خونه دور باشم ، با ایستادن ماشین پیاده شدم اومده بودیم بیرون شهر یه جایی که میشد کل شهر رو دید رفتم نشستم آریان هم اومد کنارم نشست که نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :
ـ اینجارو از کجا پیدا کردی ؟
ـ همیشه وقتی قلبم میگیره میام
لبخندی روی لبهام نشست و گفتم :
ـ مگه قلب تو هم میگیره ؟
ـ قلب من از سنگ نیست

پوزخندی بهش زدم من فکر میکردم قلبش از سنگ هست مخصوصا با رفتار هایی که داشت
_ آرامش
_ بله
_ هنوز از من متنفر هستی ؟
_ نمیدونم
_ یعنی چی ؟
_ دوست ندارم ازت کینه داشته باشم میخوام فراموش کنم چون فقط باعث میشه حال خودم بد بشه

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_159

امروز من و آریان اومده بودیم مهمونی یکی از دوستاش جشن نامزدی بود پدر بزرگ بابا مامان رهام همه بودند ، کنار آریان ایستاده بودم که بابا به سمتم اومد و گفت :
_ کار خوبی کردی با اریان ازدواج کردی میدونستم به حرفم گوش میدی !.

نیشخندی بهش زدم :
_ بخاطر حرف شما نبود
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ پس بخاطر حرف کی بود اونوقت ؟
لبخندی بهش زدم دوست داشتم قشنگ برینم بهش اما زشت بود پس ترجیح دادم درست جوابش رو بدم .
_ دیدم آریان کسی هست که میتونم باهاش خوشبخت باشم و از یه طرف از کسایی مثل تو دور باشم
_ مودب باش
_ من در مقابل تو مودب نیستم پس بهتره راهت رو بگیری بری .
_ بعدا به حسابت میرسم چون دوست ندارم آبرو ریزی بشه
بعدش رفت که آریان گفت :
_ کارت واقعا زشت هست
_ نه به زشتی کار اون شاید قصد بدی نداشت
_ آره مشخص بود
_ آرامش
_ بله
_ دوست ندارم دعوا بشه پس بهتره اصلا باهاشون صحبت نکنی نظرت چیه ؟!
_ موافق هستم !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_160

تموم مدت مهمونی کنار آریان بودم ، وقتی اریان رفت پیش دوستاش حسابی حوصلم سررفته بود بلند شدم رفتم بیرون ایستادم که صدای مامان بلند شد :
_ آرامش
به سمتش برگشتم و سرد گفتم :
_ بله
_ خواهش میکنم اینطوری نباش
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ بعد اون همه بدی که در حق من شد دوست دارید چجوری با شما برخورد کنم ؟!
چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :
_ تمومش کن خواهش میکنم
_ باشه
_ من دوستت دارم
_ اما من فکر نمیکنم دوستم داشته باشی یادت نیست رهام چی گفته بود

؟
ـ رهام عصبی بود
پوزخندی زدم ؛
ـ آدم وقتی عصبانی میشه حرف دلش رو میگه !.
ـ اینطور نیست آرامش چرا اینقدر بزرگش میکنی تو که تا این حد کینه ای نبودی داداشت دوستت داره .
ـ مامان خواهش میکنم تمومش کن
ـ اینقدر میام میرم تا من و دوست داشته باشی و ببخشی من مامانت هستم دوستت دارم میفهمی .
با صدایی گرفته شده اسمش رو صدا زدم :
ـ مامان
ـ جان مامان
ـ من خسته هستم خیلی زیاد خواهش میکنم یه مدت بهم فشار نیارید باشه ؟!
چشمهاش رو با درد روی هم فشار داد :
ـ باشه سعی میکنم یه مدت بهت فشار نیارم اما فقط واسه یه مدت کوتاه اما این دلیل نمیشه دست بردارم چون دوستت دارم دخترم هستی
اشک تو چشمهام جمع شده بود دوستش داشتم مامان من بود اما دلم گرفته بود از دست همشون واسه همین نمیتونستم باهاشون راحت باشم .

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_161

بعد رفتن مامان احساس کردم کسی کنارم ایستاد به سمتش برگشتم کسی نبود جز آریان با صدایی گرفته گفتم :
_ مامان اومد
_ تو که اینقدر دوستش داری چرا میخوای ازش فاصله بگیری ؟ اینطوری داری باعث میشی جفتتون اذیت بشید اصلا نمیتونم درکت کنم آرامش !.
_ هیچکس نمیتونه من رو درک کنه
دستش رو دورم حلقه کرد که باعث شد تکونی بخورم اما امشب انقدر حالم بد شده بود که سرم رو به سینه اش تکیه دادم صدای بم و خش دارش بلند شد :
_ دوست نداشتم هیچوقت واسته تو اتفاق بدی بیفته !.
_ میدونم
_ واسه همین میخوام یه چیزی رو بهت بگم
ابرویی بالا انداختم و پرسیدم :
_ چی ؟!
_ خوب واضح هست میخوام بهت بگم با خانواده ات اشتی کنی !.

_ فعلا دوست ندارم درموردش صحبت کنیم !.
سرش رو تکون داد و گفت :
_ باشه
صدای آقاجون از پشت سرمون اومد :
_ خجالت نمیکشی ؟!
از آریان جدا شدم به سمتش برگشتیم ، آریان خیره بهش شد و پرسید :
_ چیشده ؟
_ این دختره بی آبرو آبروی ما رو برده
صدای عصبی آریان بلند شد :
_ درست صحبت کنید ، آرامش زن من هست شما حق ندارید بهش توهین کنید

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_162

_ زن تو هم که باشه وقتی با آبروی ما بازی کنه باهاش اینطوری صحبت میکنم
آریان با اخم بهش خیره شد و گفت :

ـ چیکار کرده ؟
ـ رفتارش با پدرش رو ندیدی ؟
اخماش بشدت تو هم فرو رفته بود ، نفس عمیقی کشید و جوابش رو داد :
ـ رفتارش با باباش به خودش مربوط هست نه شما که بیاید و بهش توهین کنید
خواست با خشم چیزی بهش بگه که من قبلش گفتم :
ـ بی آبرو شما هستید
نگاه خشمگینش حواله من شد اما نترسیدم و ادامه دادم :
ـ شما باعث این حال من شدید پس شما بی آبرو هستید نه من
اخماش به طرز فجیهی تو هم فرو رفته بود ، با صدایی گرفته شده گفت :
ـ ببین اگه الان بهت چیزی نمیگم چون نمیخوام تو این مهمونی بی ابرویی به بار میاد اما شک نداشته باش حساب این کارت رو پس میدی
بعدش گذاشت رفت ، قطره اشکی روی گونم چکید که با حرص پسش زدم اون همیشه همین بود منم نمیتونستم چیزی بهش بگم پس مجبور شده بودم به سکوت در برابر رفتارش
ـ آرامش
خیره به آریان شدم و گفتم :
ـ جان
ـ نیاز نیست غصه بخوری بلاخره درست میشه مطمئن باش
با شنیدن این حرفش خندیدم اگه درست میشد خیلی خنده دار بود

_ چرا داری میخندی ؟
زل زدم تو چشمهاش و جوابش رو دادم ؛
_ چون خنده دار هست خیلی زیاد
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ نمیدونم چی باید بهت بگم !.
_ نیاز نیست چیزی بهم بگی اما ...
وسط حرف من پرید :
_ اما چی ؟!

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_163

_ اما یه چیز هایی هست که باعث میشه ناراحت بشم ، از اولش هم اومدن من به این مهمونی کار درستی نبود میشه برم ؟
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت :
_ پاشو پس برگردیم
با شنیدن این حرفش بلند شدم رفتم مانتوم رو پوشیدم و همراه آریان برگشتیم خونه داشتم میرفتم سمت اتاقم که صدام زد :

_ آرامش
ایستادم به سمتش برگشتم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟
با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم آره حال من خوب بود خیلی زیاد
_ آره
_ داری دروغ میگی
_ میشه فردا صحبت کنیم آریان من میخوام استراحت کنم
سرش رو به نشونه ی مثبت واسم تکون داد بلند شدم تا برم استراحت کنم چون هیچ چیزی به اندازه این باعث خوب شدن حال من نمیشد ...
با دیدن آقاجون بابا که نشسته بودند اخمام رو تو هم کشیدم خواستم برگردم سمت اتاقم که صدای بابا بلند شد :
_ آرامش
به سمتش برگشتم سرد گفتم :
_ بله
_ بیا بشین میخوایم صحبت کنیم
رفتم روبروش نشستم و منتظر بهش خیره شدم که صدای آقاجون بلند شد :
_ فکر نمیکنی باید از بابات معذرت خواهی کنی ؟
_ نه

خواست چیزی بگه که بابا گفت :
_ میخوایم همراه آریان بیاین عمارت پیش ما زندگی کنید
پوزخندی بهش زدم :
_ چیز دیگه نمیخوای ؟
_ مسخره میکنی ؟
با عصبانیت بلند شدم و بهش توپیدم :
_ اونی که مسخره میکنه من نیستم شماهایید با چه فکردی اومدید همچین چیزی میگید ، چرا دست از سر من برنمیدارید بزارید به زندگیم برسم برید پی اذیت کردن یکی دیگه چرا انقدر سنگدل هستید همش به فکر خودتون هستید
_ بسه
_ چیه چرا باید بس کنم هان ؟

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_164

_ تمومش کن من بابات هستم اگه چیزی دارم بهت میگم بخاطر خودت هست چرا متوجه نیستی ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم نمیدونستم چی باید بهش بگم امروز حسابی از دستشون کفری شده بودم ، چرا دست از سر من

برنمیداشتند
ـ من بمیرم شما راحت میشید ؟
بابا چشمهاش گرد شد
ـ چرا داری مزخرف میگی ؟
ـ من دارم مزخرف میگم یا شما همش دارید روی اعصاب من راه میرید
اصلا این چه وضعش هست هان ؟
ـ بسه دیگه داری زیاده روی میکنی آرامش همراه آریان میاید عمارت
بلند شدم و گفتم :
ـ پس آریان خودش کجاست شماها رو اورده اینجا ؟
ـ آرامش
به عقب برگشتم پشت سرم ایستاده بود ، اومدم سمتم و گفت :
ـ قصدم این نبود اذیتت کنم فقط بابات اصرار داشت باهات صحبت کنه
ـ من هیچ صحبتی باهاش ندارم
و رفتم سمت اتاقم دوست نداشتم بیشتر از این وایستم تا چیزی بهم بگه
چون همش باعث عصبانیت من میشد
نمیدونم چقدر گذشته بود که آریان اومد داخل اتاق به سمتش برگشتم و
با عصبانیت گفتم ؛
ـ نباید همچین کاری میکردی !.
نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ نمیشد بهشون بگم نیان بزرگتر هستند
ـ چون بزرگتر هستند هر کاری دوست داشتند باید انجام بدن ؟

_ نه
_ چرا همش قصد دارید اذیتم کنید
_ آرامش بدبین نباش اونا فقط اومده بودند باهات صحبت کنند
عصبی خندیدم :
_ هیچکس واسه صحبت نمیاد
قصد همشون این هست اعصاب من و خراب کنند
_ اینطور نیست
_ اتفاقا همینطور هست
_ آقاجون میخواد بریم عمارت زندگی کنیم !.
با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ تو چی گفتی ؟
_ نه
فقط منتظر بودم بگه اره تا یه دعوا درست حسابی باهاش راه بندازم انقدر اعصابم خراب و داغون بود که فقط داشتم دنبال دعوا میگشتم !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_165

تنها نشسته بودم دخترا نبودند پیش مامان آریان بودند ، بهتر بود که نبودند چون اینقدر حالم بد بود که حد نداشت نمیتونستم باهاشون دعوا راه بندازم صدای آریان بلند شد :

_ آرامش

به سمتش برگشتم و سرد گفتم :

_ بله

_ نیاز نیست عصبانی باشی قرار نیست بریم عمارت من هیچوقت همچین اجازه ای نمیدم

_ آریان

_ جان

_ همیشه از دستت ناراحت بودم و الان باعث شدی بیشتر ناراحت بشم

_ چرا ؟

_ نباید اجازه میدادی بیان حداقلش اجازه دادی بیان باید بهم میگفتی من نمیخواستم باهاشون روبرو بشم ، بابا من و دوست نداره تو متوجه هستی ؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ مگه میشه دوستت نداشته باشه ؟

_ آره

_ ببین آرامش دوباره شروع کردی

سرم رو با تاسف واسش تکون دادم و خطاب بهش توپیدم :

_ من دارم شروع میکنم ؟

_ آره
_ دیگه شورش رو درنیار چون داری باعث میشی من خشمگین بشم ، مگه میشه بابات دوستت نداشته باشه ، چجوری به همچین نتیجه ای رسیدی ؟
_ شاید تو بگی دوستت داره اما من مطمئن هستم هیچ علاقه ای نسبت بهم نداره
_ تو دیوونه شدی !.
_ آره فقط تو عقل درست حسابی داری !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_166

به هیچ عنوان دوست نداشتم برگردم تو اون عمارت منحوس که باعث میشد حالم بد بشه ، چشمهام با درد روی هم فشرده شد
_ آرامش
خسته بهش چشم دوختم که ادامه داد :
_ به اندازه کافی امروز حالت بد شد نیاز نیست منم بهت فشار بیارم اما باید بدونی بابات دوستت داره ، میخواد پیشش باشی
_ آریان

خش دار شده گفت :
_ جان
_ بابام من و دوست نداره بابا قصد و نیت دیگه ای داره
چشمهاش گرد شد
_ مثلا چه قصد و نیت دیگه داری ؟
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که خیره بهش شده بودم جوابش رو دادم :
_ بابا میخواد من برگردم تا مامان بیاد پیشم و بتونه باهاش رابطه شروع کنه
خندید
_ واقعا مسخره هست چجوری به همچین نتیجه ای رسیدی ؟
_ درسته مسخره هست اما همش واقعیت هست و نمیشه انکار کرد
_ تو جدی گفتی ؟
_ چرا باید شوخی کنم اریان بابا عاشق مامان هما هست تو متوجه نشدی ؟
_ نه
_ همشون هم از طریق من قصد دارند به خواسته اشون برسند که به هیچکدومشون همچین اجازه ای نمیدم ، به قول رهام ما بهت پناه دادیم قرار نبود اینطوری کنه
قطره اشکی روی گونم چکید که با حرص پسش زدم حرفاش اصلا منصافانه نبود

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_167

رهام دستم رو گرفت و گفت :
_ وایستا آرامش باید صحبت کنیم
ایستادم دوست نداشتم جلب توجه کنیم ، خیره بهش شدم و گفتم :
_ بگو میشنوم
کلافه دستی داخل موهاش کشید
_ دوست نداشتم اینطوری بشه من واقعا پشیمون هستم میفهمی ؟
لبخندی بهش زدم :
_ منم دوست نداشتم خیلی از اتفاقات بیفته واسه همین میخوام از من دور باشی میشه ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ نه
داشتم دیوونه میشدم نمیدونستم چی باید بهش بگم چون بشدت باعث شده بود من عصبانی بشم پس ترجیح میدادم در مقابل حرفاش سکوت کنم
_رهام

ـ جان
ـ دیگه هیچ رابطه ای بین ما نیست خواهش میکنم از من دور باش
داری باعث میشی اذیت بشم
نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ دوست نداشتم اذیتت کنم
ـ اما داری اذیتم میکنی !.
ـ میخوام من و ببخشی
ـ باشه میبخشمت حالا خواهش میکنم برو
کلافه دستی داخل موهاش کشید
ـ باشه میرم اما دوباره میام !..
نفسم رو آسوده بیرون فرستادم واقعا داشت باعث میشد حال من بد بشه
چی میتونستم بهش بگم مثل همیشه باید سکوت میکردم جز این هیچ
راه چاره ای وجود نداشت
ـ آرامش
با شنیدن صدای آریان به عقب برگشتم خیره بهش شدم و گفتم :
ـ بله
ـ خوبی ؟
ـ آره
ـ رهام چیکارت داشت ؟
ـ مثل بقیه اومده بود طلب بخشش چیزی که زیاد میشنوم !.

> رمان دکتر پرستار مغرور:
#دکتر_پرستار_مغرور
#پارت_168

دستم رو گرفت و گفت :
_ بیا بریم اتاق من باید استراحت کنی اینطور که مشخص هست زیاد خوب نیستی
داشت درست میگفت زیاد حال خوبی نداشتم همش هم بخاطر صحبت با رهام بود دوستش داشتم داداشم بود اما حرف اون روزش باعث شد قلبم شکسته بشه !
داخل اتاقش شدیم که خیره بهم شد
_ بیا اینجا دراز بکش استراحت کن
_ من خوبم آریان نیاز نیست نگران باشی
چشم غره ای به سمتم رفت
_ آره کاملا مشخص هست حالت خوبه تو اصلا نرمال نیستی
با شنیدن این حرفش داشتم دیوونه میشدم چجوری میتونست همچین چیزی به زبونش بیاره
_ آریان
چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :
_ چیه ؟

ـ چرا داری اینطوری میگی من حالم خوب هست داری میبینی
پوزخندی زد :
ـ تو اصلا حالت خوب نیست و منم دارم تماشا میکنم پس دیگه نمیخوام چیزی بشنوم
ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم نمیدونستم دیگه چی باید بهش بگم آریان همیشه حرف حرف خودش بود !